

۱۶

مجموعه ن  
داستانا  
چوك (۴)

مجموعه داستان چوك

گردآورنده: مهدی رضایی

گردآورنده: مهدی رضایی

عنوان و نام‌پدیدآور: چوک (۴) / مجموعه داستان گروهی [انجمن داستانی چوک]:

گردآورنده مهدی رضایی

مشخصات نشر: تهران: آقاپور، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۵۲ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س م

شابک: 978-964-93385-0-7

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها

موضوع: Short stories, Persian -- 20th century -- Collections

شناسه افزوده: رضایی، مهدی، ۱۳۶۲ اردیبهشت، گردآورنده

شناسه افزوده: انجمن داستانی چوک

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج۸۳/چ۴۴۹/PIR

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۷۳۹۰۸

چوک/ مهدی رضایی

ویراستار: طیبه تیموری نیا

طرح جلد: شکوفه آزادواری

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۷

بها: ۲۸۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-93385-0-7

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



## مقدمه

به لطف خدا چهارمین مجموعه داستان چوک تقدیم حضورتان می شود. قرار نیست در این مجموعه داستان‌های شاهکاری بخوانیم، خود نویسندگان این مجموعه نیز چنین ادعایی ندارند. قرار است آثار عده‌ای نویسنده در مجموعه‌ای در کنار هم قرار بگیرد تا خودشان محک‌زنده آن آثار نسبت به دیگر آثار باشند.

شاید این طور به نظر برسد که با انتشار یک اثر کوتاه اتفاق خاصی نمی افتد، اما انتشار همین یک اثر کوتاه در یک مجموعه داستان، باعث مواجهه نویسنده با برخوردهای دیگران با اثرش می‌شود.

این تمرینی گروهی است، حرکتی جمعی به سوی آینده‌ای که هر کدام از این نویسندگان اثری مستقل منتشر می‌کنند.

کانون فرهنگی چوک تلاش می‌کند نویسندگان، پیش از انتشار مستقل آثارشان، محکی خورده باشند تا قدم بعدی را بهتر و بلندتر بردارند.

بله، نویسندگان این مجموعه هیچ ادعایی ندارند و این خود قدم بزرگی برای نویسنده ماندگار شدن است.

مهدی رضایی

## فهرست

- مسافرو، زهره یزدی/ ۷
- جلسه ارزشیابی، لعیا متین پارسا/ ۱۱
- عکس باور، مریم تقیه/ ۱۵
- ای مادرم، ایران زمین، علی علیخانی/ ۱۹
- خاک و نفس، مهناز رضایی لاجین/ ۲۵
- یک آدم خوابیده، مهناز رضایی لاجین/ ۳۳
- گریه منتظر غذاست، شکبیا نوزاد/ ۴۱
- افسوس، شکبیا نوزاد/ ۴۷
- این روزها، بیتابی، مریم دُرد شیخ
- تفالهٔ ته استکان، فرهاد اسکندری
- ۶۳ اتوبوس کاشان-تهران، سمیه کاظمی
- شناسنامه، عاطفه سهرابی/ ۶۹
- متأسفم، عاطفه سهرابی/ ۷۳
- عمارت لب ساحل، علی پاینده/ ۷۷
- غریب، سیدمحمدامین حسینی/ ۸۷
- فردا که مربا می خورم، ویکتوریا قانع/ ۹۱
- مجنون، هدی ملکی/ ۹۹
- در سکوت مطلق... مریم محمدی کلهری/ ۱۰۸
- نوشتن مگر نور هم لازم دارد؟، ماجده خسروی/
- پشت حصارهای بلند، ساره صادقی/ ۱۱۹
- خیس باران، ساره صادقی/ ۱۲۳
- گردآفرید، سمیرا لاینی/ ۱۲۹
- مرجان، محمد عبدی زاده/ ۱۳۷
- تراشه، سمانه رمودی/ ۱۴۳
- بیبال و پر، پریسا اللهورد/ ۱۴۷
- خواستگاری، زهره شادلو/ ۱۵۳
- آیینه وسط، ستاره اکبری/ ۱۵۹
- قاب عکس، علی اصغر محمدزاده/ ۱۶۷
- آوار، فاطمه (گیتا) بختیاری/ ۱۶۹
- لیلا، نگار هزینه‌ای/ ۱۷۷
- جهان‌های موازی، فاطمه راه‌انداز/ ۱۸۵
- کلاه، نعیمه زنگنه/ ۱۸۹
- پری، لی‌لی منشادی/ ۱۹۵
- و نگوییم که شب چیز بدی است، پروین چوقادی/ ۲۰۳
- خلبان قلابی، مینا قانندی/ ۲۰۹
- گیلدا، مینا قانندی/ ۲۱۳
- فست فود، مینا قانندی/ ۲۱۵
- کهنه‌سرباز، سعید نریمانی/ ۲۱۷
- حمال، سمیه عابد/ ۲۲۷
- شال قرمز، زهرا آذر/ ۲۳۳
- پوچی یک اندیشه، ماندانا آهنگ/ ۲۳۹
- میل به چایی ندارم، عباس پورجبار/ ۲۴۷

کانون فرهنگی چوک



WWW.CHOUK.IR

خانه داستان چوک



WWW.KHANEHDASTAN.IR

## مسافر

### زهره یزدی

جمعیت زیادی آمده بود آنقدر که نمی توانست خود را به میان جمعیت برساند. به زحمت گوشه‌ای ایستاد، چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و به انتهای کوچه خیره ماند. هنوز خبری نبود. می دانست این بار هم خبری نخواهد شد، اما به پای دلش آمده بود. دلش گواه خبرهایی می داد. نگاهش را به مردم دوخت، به زنان و مردانی که گویی سعی داشتند از هم سبقت بگیرند تا خود را به خیابان اصلی برسانند. شوق او هم کمتر از آنها نبود اما تصمیم گرفت به خانه برگردد، نمی توانست بماند. خود را از لابه‌لای جمعیت به خانه رساند و پشت در نشست. برخلاف چهره آرام‌اش از درون آرام و قرار نداشت. حالِ کودکی را داشت که از فرط هیجان نمی توانست روی پای خود بایستد. عرق سردی که بر پیشانی‌اش نشسته بود را با گوشهٔ چادرش پاک کرد که صدای پسرش را از پشت سر شنید: «مادر... چه شده؟ چرا اینجا نشستی؟!»

نگاهش کرد و در حالی که سعی داشت آرامشش را حفظ کند با لبخند گفت: «نتونستم برم وسط جمعیت. ماشاءالله کوچه خیلی شلوغ شده.» پسر بی توجه به جواب او با نگرانی نگاهش کرد و پرسید: «شما حالتون خوبه؟ چرا عرق کردی؟!» «مادر جان، تو این هوا آدم عرق می کنه دیگه. مگه تو گرم نیست؟»

پسر می دانست این جواب سؤالش نیست. حتم داشت باز هم حال مادر دگرگون است اما متعجب بود که چرا برخلاف بار قبل که مادرش از همه زودتر در خیابان اصلی منتظر مانده بود این بار پشت در خانه به انتظار نشسته است. به همین خاطر نگاهش کرد و با لحن مهربانی گفت: «مادر جان مطمئن باش خبری از مسافر تو نیست. پس اینقدر...» حرف پسرش را قطع کرد و با لبخندی عمیق بر لب هایش گفت: «می دونم پسرم.» سپس بطری آبی که همراهش بود را از زیر چادر درآورد، مشتی آب بر صورتش پاشید و بقیه اش را لاجرعه سرکشید. به پسرش که با تعجب نگاهش می کرد لبخند زد و گفت: «تو برو... من همین جا منتظر می مونم.» سپس با نگاه مضطرب و نگرانیش که سعی داشت زیر لبخند بی رمقی پنهانش کند، پسرش را به میان جمعیت بدرقه کرد.

بعد از فوت همسر و رفتن پسر بزرگش به جنگ، تنها دلخوشی او همین پسرش بود و گاهی که دلتنگ فرزند بزرگش می شد به چهره و قد و قامت او می نگریست که شباهت فوق العاده ای با برادرش داشت. همان طور که رفتن او را میان جمعیت برانداز می کرد آه کوتاهی کشید. هنوز مردم در رفت و آمد بودند. عده ای خود را به خیابان اصلی می رساندند و عده ای ترجیح می دادند که در کوچه منتظر بمانند.

مقابل خانه یکی از همسایه‌ها، جمعیت بیشتری دیده می‌شد. دسته‌گل‌های بزرگی که هر لحظه به تعدادشان افزوده می‌شد نمای خانه همسایه را دیدنی‌تر می‌کرد. آن قدر که از انتهای کوچه هم به راحتی قابل رؤیت بود. تمام این منظره‌ها، حالش را دگرگون می‌کرد. لب‌هایش خشک بود و به شدت احساس تشنگی می‌کرد. نگاه نگرانش دائم از این سو به آن سو می‌چرخید. منتظر بود ولی نمی‌دانست چرا حال آدم‌های هراسان را دارد.

قبلاً هم همین مردم برای یکی دیگر از همسایه‌ها در کوچه و خیابان جمع شده بودند و حتی خود او همراه پسرش از استقبال‌کنندگان مراسم بودند ولی این بار حضور مردم او را بیشتر نگران می‌کرد. وقتی سیل جمعیت به سمت خانه همسایه سرازیر شد، وجودش به لرزه افتاد. مضطرب و ناآرام عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد از جا بلند شود ولی توان ایستادن نداشت. در همان حال که پشت در نشسته بود، نگاه منتظرش را به جمعیت انداخت. همه‌های به پا شده بود. صدای گریه جمعیت با ذکر صلوات درهم آمیخته بود. نگاهش به تابوت گلباران‌شده‌ای افتاد که میان دست‌های جمعیت به سمت خانه همسایه هدایت می‌شد. بی‌اختیار دستش را روی قلبش گذاشت. آرام و قرار نداشت. احساس کرد تمام وجودش گُر گرفته است. صورتش از شدت حرارت سرخ شده و نفس‌هایش به شمارش افتاده بود. همان‌طور که با نگرانی به تابوتی که روی دستان مردم دلبری می‌کرد چشم می‌دوخت زیر لب زمزمه کرد: «این که مسافر تو نیست... آرام باش.»

صدای یکی از همسایه‌ها او را به خود آورد: «ان‌شالله به همین زودی چشم شما هم روشن می‌شه.» به خانم همسایه نگاه کرد. چشم‌هایش از شدت گریه سرخ و متورم شده بود. به‌رویش لبخند زد و به‌سختی از جا بلند شد. خانم همسایه سمتش دوید و گفت: «شما حالتون خوب نیست؟! انگار تب دارید؟» نگاهش کرد و گفت: «چیزی نیست... فعلاً با اجازه‌تون» و او را همان‌طور مات و مبهوت تنها گذاشت و وارد خانه شد. در را پشت سر خود بست و کنار حوض کوچک وسط حیاط نشست. چند مشت آب پی‌درپی به صورتش پاشید اما هر مشت آبی که به صورتش پاشیده می‌شد، عطشش را بیشتر می‌کرد. از جا بلند شد و یک‌راست به آشپزخانه رفت. پارچ آب را برداشت و سرکشید.

چهره‌اش همچنان سرخ بود. تمام بدنش از شدت حرارت می‌سوخت. گویی حرارت ذره‌ذره وجودش را ذوب می‌کرد طوری‌که با خوردن یخ‌های درون یخچال هم آرام نمی‌شد. جگرش می‌سوخت آنقدر که بی‌اعتنا به کاری که می‌کرد شروع به کندن برفک‌های یخچال کرد و مشت‌مشت آنها را می‌بلعید.

پسرش به‌محض ورود به خانه و دیدن آن صحنه با رنگی پریده سمتش دوید: «چی شده؟» و بدون آنکه منتظر جوابی بماند با یک حرکت از زمین بلندش کرد و بدن داغ و بی‌حالش را به بیمارستان رساند.

صدای مادر را می‌شنید که آهسته زیرلب زمزمه می‌کرد: «جگرم... جگرم... می‌سوزه.» و همان‌طور که شاهد بسته‌شدن چشم‌های مادر بود، چشم‌های خودش شروع به باریدن کرد. مادر با لبخندی بی‌رمق آه کوتاهی کشید و دیگر هیچ نگفت.



پسر ناباورانه به پیکر بی‌جان‌ش چشم دوخته بود و وقتی تلاش کادر اورژانس برای زنده‌نگه‌داشتن او بی‌نتیجه ماند، بهت‌زده به حرف‌های پزشک گوش داد: «متأسفم... مادرتون فوت کردن...»

تلاش کرد حرف پزشک را در ذهن خود حلاجی کند. صداها در ذهنش گنگ و نامفهوم بود. جملات را واضح نمی‌شنید. سعی کرد علت این اتفاق را دریابد ولی به نتیجه‌ای نمی‌رسید و زمانی‌که درخواست کالبدشکافی کرد پزشک، کبد سیاه مادرش را به او نشان داد. اشک از دیدگانش جاری شد. جگر زن، از شدت فراق و دلتنگی پسر شهیدش سوخته بود!



## جلسه ارزشیابی

### لعیا متین پارسا

همه چیز باید مرتب باشد. هرچیز جای خود. برگه‌های ارزشیابی برنامه‌ها، خودکار، لاکِ غلط‌گیر، سی‌دی برنامه باید درست سر برنامه تنظیم شده باشد. سی‌دی از روی شاهد رادیو ضبط شده که در واقع آرشیو روزانه شبکه است، پس باید بگردد و ساعت دقیق پنخش برنامه مدنظر را پیدا کند و در این میان دائم به یاد بیاورد که «تو میزبانی... دبیر جلسه یعنی میزبان... باید زودتر از کارشناس‌ها بررسی... وسایل پذیرایی را مرتب کن» کاغذ به دست دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود. آسانسور مثل همیشه پر و کُند است. مدیرش خانم خیلی دقیقی است و البته سختگیر. همه چیز باید مرتب باشد. هیچ چیز نباید از قلم بیفتد. «به عنوان دبیر جلسه باید خودت هم یادداشت برداری. برگه ارزشیابی را که هر کارشناس پر کرده دقیق بخوان... نکته‌های مشترک را پیدا کن... انتخاب کن... از نکات مثبت شروع کن... اول شناسنامه برنامه را بنویس... یادت نره تهیه‌کننده، سردبیر، نویسنده و گوینده برنامه رو دقیق بنویس. عجله کن میز هنوز نامرتبه. برنامه که پنخش می‌شه هم حواست باشه... شاید بخوان قطعه‌ای موسیقی یا آرم اول برنامه رو دوباره بشنون. معمولاً آرم رو دو بار می‌شنون یا بعضی آنونس‌ها رو. اگر آیتمی کارشناس محور

و طولانی بود و دیدی حوصله شون سررفته باید اون رو رد کنی ولی شاید یه آیتم نمایشی کوتاه رو دو بار بخوان گوش کنن... بالاخره اینجا تنها ایستگاه رادیویی این جزیره اس. همه چیز باید درست انجام بشه. این کارشناسا از مملکتای مختلف میان اینجا... باید آماده باشیم و نشون بدیم این ایستگاه رادیویی چقدر پر قدرته و مخاطبان عاشق برنامه هامان.»

نفسش بند آمده اما در عوض همه چیز مرتب شده است. برگه‌ها، خودکار، سی دی برنامه، رادیوهای جیبی کوچک که قرار است در انتهای جلسه به عنوان یادگاری به کارشناسان تقدیم شود. به هر حال این بار یکی از تهیه‌کننده‌های قدیمی رادیو از کشور همسایه و گوینده‌ای قدّر در بین کارشناسان است. باید شأن رادیوی جزیره حفظ شود. نزدیک است که با شنیدن صدای یکنواخت گوینده قدیمی خوابش ببرد. سر ظهر است و آفتاب گرم از پشت شیشه روی او افتاده. انگار نه انگار که کولر داخل اتاق کار می‌کند. کارشناس‌ها بادقت برنامه را گوش می‌کنند. خانم مدیر آن بالادست نگاهش روی همه می‌چرخد. کافی است لبخند کمرنگی گوشه لب یکی از کارشناسان بنشیند، او هم چهره‌اش باز می‌شود. «دبیر جلسه‌ای حواست باشه.» تندتند از صحبت‌ها یادداشت برمی‌دارد. برنامه تمام شده و حالا نظرات کارشناسان یکی پس از دیگری... می‌ترسد چیزی از قلم بیفتد. «خوبه دستم اینقدر تنده.»

«این برنامه چه ساعتی پخش می‌شه؟» به محض پرسیدن این سؤال نگاه تند مدیر روی او می‌چرخد. «لابد فکر می‌کنه که این رو نگفتم... همون اول جلسه ساعت پخش رو هم گفتم.»

«تلفن شنونده رو یه بار دیگه پخش کنید.»

«صدا عادی نیست. دور کنده.»

«یه بار دیگه.»

«سرعت پخش درسته؟»

«بله خانم.»

«پس مشکل چیه؟»

مدیر سعی می‌کند توضیح دهد: «خب شما اولین باره به جزیره کوچک ما تشریف میارین. این ایستگاه رادیویی بهترین کیفیت پخش و آنتن‌دهی رو داره. برنامه‌ها همه الف هستن. تهیه‌کننده‌ها حرفه‌ای و کاربلدن. گوینده‌ها دوره تخصصی شون رو گذروندن و بعد از دو سال کارآموزی یه برنامه یه ربعی رو شروع می‌کنن...»

«خب اینها چه ربطی به سوال من داره؟ تلفن شنونده مشکلی داره ظاهراً. به نظر می‌رسه این مخاطب محترمی که با برنامه تماس گرفته ناشنوا باشه. از کلام ایشون به نظر می‌رسه...»

«بله اگه اجازه بدین همین رو عرض می‌کردم. این که کار ما دقیق، حرفه‌ای و محتوامحوره شکی نیست. مشکل از مخاطبان کوچک جزیره ماست. کل جمعیت این جزیره همون طور که متوجه شدین مشکل شنوایی دارن. در واقع جمعیت ما ناشنوان.»

کارشناسان به یکدیگر نگاه می‌کنند: «پس شما برای گروهی ناشنوا برنامه رادیویی تولید می‌کنید!» خانم مدیر به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. یکی از

کارشناسان می‌گویند: «خب این موضوع ربطی به ما نداره.» به نظر می‌رسد حق با او باشد. پرسش کارشناس پاسخ داده شده و مشکل حل شده پس کاملاً طبیعی است که خانم مدیر جلسه ارزشیابی ویژه‌اش را ادامه دهد.

## عکس باور

مریم تقیه

مهستی در عالم خود فرو رفته بود و به موسیقی گوش می داد و همراهش بریده بریده ترانه را زمزمه می کرد که یک دفعه مثل برق از جا پرید و موی بدنش سیخ شد: «آه مامان ترسیدم.»

دست به کمر زد اخمی کرد و فریادکنان گفت: «بیست و چهار ساعت فقط گوشه اتاق نشسته ای و کار به چیزی نداری. آخه منم آدمم توی این خراب شده. خسته شدم به خدا از بس که کار کردم.»

انگشتش را تهدیدکنان سمتش گرفت: «فقط پیام و ببینم اینجا کثیف و نامرتبه وای به حالت.»

مهستی مظلومانه نگاهش کرد و حرفی نزد. سری به علامت تأیید تکان داد. دلم برایش سوخت گفتم: «بلند شو عزیزم منم کمکت می کنم.» قاب عکسی را برداشت و نگاهش کرد و اشکریزان گفت: «هستی کجایی؟ از وقتی گم شدی اینجا جهنم شده.»

«کی می گه گم شدم؟ من اینجا کنارتم. نمی دونم چرا کسی منو نمی بینه و صدام رو نمی شنوه؟»

از جا برخاست و با بی حوصلگی میز آرایش و کتابخانه و... را مرتب کرد.  
چشمانم را بستم تا اشک مهستی را نبینم.

\*\*\*

آن روز با هم به کتابخانه رفته بودیم تا کتاب‌ها را تحویل بدهیم و کتاب دیگری بگیریم. دو پسر هم آمدند و لیست کتاب‌ها را نگاه می‌کردند. یکی شان گفت: «این رو خواندی؟»

«نه، چطور مگه؟»

«نویسنده‌اش شاهکار کرده.»

«تاریخی که نیست؟»

«نه بابا یک آدم تبدیل به سوسک شده.»

خنده‌ای کرد و گفت: «من رو مسخره کردی؟»

«نه جان خودم!»

بی اختیار پرسیدم: «سوسک؟! حالا چرا سوسک؟»

«بخونید متوجه می‌شید.»

با خود گفتم «چه نویسنده بی‌کاری. آدم بشه سوسک!»

صبح همین که خواستم از روی تخت بلند شوم تمام بدنم گرفت «ای وای چرا دست و پایم تکان نمی‌خورند؟ تنم یخ کرده! نگاه کن دماغم چقدر دراز شده دست و پایم چرا کوچیک شده؟ مهستی کمکم کن مامان...» چندبار صدایم کرد:

«هستی بلند شو مدرسه دیر شد هستی...»

دستی روی رختخواب کشید: «هستی... هستت... یی ه...»



«با تعجب و ترس دست لرزانش را رویم کشید و پتو را کنار زد: «بی مزه حسابت رو می‌رسم. این چه شوخی‌ای بود؟» و با عصبانیت بیرون رفت: «هستی، مگه نینمت کجایی؟»

مادر هاج و واج نگاهش می‌کرد: «چی شده؟ هستی که از اتاق بیرون نیومده!»  
 «بیرونه. مطمئنم. جای خودش جاروبرقی گذاشته. باور ندارید بیاید ببینید.»  
 مادر زد زیر خنده: «آخه چرا جارو برقی؟»  
 سری تکان داد و با هم آمدند بالای تخت. «پناه بر خدا! جاروبرقی اینجا چکار می‌کنه؟»

نگاهی به مهستی کرد و با نگرانی گفت: «پس هستی کجاست؟»  
 «حتماً یک‌جا همین جاهاس دیگه دیوونه.»

فریاد می‌زد: «دیوونه خودتی، من اینجام چرا نمی‌بینید؟»  
 «ولی یقین دارم از اتاق بیرون نیامده. پنجره هم که بسته است پس ...»  
 تمام خانه را گشتند اما پیدایم نکردند. کم‌کم با گذشت زمان همه باور کردند که بلایی سرم آماده است اما چه اتفاقی؟ برای همه سؤال بود.  
 اول برایم سخت بود. خوردن گردوخاک و هر آشغال دیگر، ولی وقتی به برق وصل می‌شدم چیزی نمی‌فهمیدم. زجر می‌کشیدم و کار را ادامه می‌دادم. بارها آرزو کردم حشرهٔ بدقیافه‌ای مثل سوسک بودم که حتی خودم هم از آن می‌ترسیدم تا جاروبرقی.

\*\*\*

«هنوز که جارو نزدی، تو هم مثل هستی می‌خوای از غصه دق مرگم کنی!»



ای مادرم، ایران زمین...

علی علیخانی

بدون توجه به حرفم، با خونسردی و بی‌احساس به صورتم زل زد و از گزارشی که باید اصلاحش می‌کردم گفت. با خشم مهارشده‌ای بدون خرج کلمه‌ای اضافه، برگه‌ها را از دست رئیس قاپیدم و پشت میزم روی همان صندلی ناراحت پناه گرفتم. بوی اسفندی که از واحد فروش به مشام می‌رسید با گزارش‌های آبکی و غلط اسفند نمی‌خواند. نوازنده‌ها تازه روی صحنه آمده بودند. صدایی با اشتیاقی ساختگی فریاد زد: «و اما آخرین کنسرت سال خوانندهٔ محبوب کشور» نوازنده‌ها خندهٔ محو و دوپهلویی کردند. تشویق پراکندهٔ حضار آرام گرفت و صدای کوک‌کردن سازها با همهٔ جمعیت و تاریک‌شدن ناگهانی سالن درهم آمیخت. قهقههٔ جلف همکارم که معلوم نبود دربارهٔ چه تلفنی مکالمه می‌کند وسط هارمونی آرامش در حال شکل‌گرفتن، ناکوک‌ترین ساز ممکن بود. اگر ناخن‌کشیدن به تخته‌سیاه آلت موسیقی بود، خیلی‌ها نوازنده بودند. چیزی در گوشم زمزمه کرد، برو. مرخصی‌گرفتن و تأییدنشدن آن و کسرِ کار خوردنِ آخر سالی را سبک‌سنگین کردم. نسبتِ زمان جلوه‌گر شد و نیم‌ساعت در پلک‌زدنی گذشت. داشت دیر می‌شد. وقت فکرکردنِ بیهوده نبود. با چند اصلاح سرسری گزارش را نهایی کردم

و بی توضیح زائدی برای رئیس فرستادم. نوای ناخوشایند فوران ادب رئیس را در مواجه شدن با خودم تصور کردم. مهم نبود، باید می‌رفتم و گرنه رسیدنم بی‌فایده بود. خواننده روی صندلی خود نشست. تشویق حضار بند نمی‌آمد. چند ردیف جلوتر نور لیزر روی موه‌های خانومی انداخته شده بود و خانم بدون توجه، تشویق می‌کرد. ریما بالاخره سکوت را شکست و با طمأنینه نقشه را برایم توضیح داد. مولای درز طراحی او نمی‌رفت. وقتی می‌گفت امیر فکر همه‌چیز را کرده‌ام، جای اینکه دلم قرص شود، وجودم از لحن حرف زدن قاطعانه‌اش قنچ می‌رفت. در ایستگاه مترو، چهار ردیف متراکم مسافر خبر از نیامدن قطار برای مدت طولانی می‌داد. برای پرت کردن حواسم از این محیط خفه ساعت‌م را نگاه کردم. استرسم بیشتر شد. مجری رادیو از بلندگوی خراب بالای سرم با خش‌خش فراوان گفت «با نوای بهاری» و بعد آهنگی بی‌کیفیت لابه‌لای خش‌خش پیچید. آنتن نداشتم تا با مدیر انتشارات تماس بگیرم. با بدقولی‌های قبلی‌ام اگر به این قرار نمی‌رسیدم فاتحه چاپ کار خوانده می‌شد. آن طرف سال معلوم نبود چه می‌شود. غرق تفکرات خودم به تکنوازی تار گوش کردم. گویی چیزی فرای سالن حسی از آرامش را به من تزریق می‌کرد. موسیقی، هنرمندی بود که تاروپودم را در قامتی شگرف نقش‌بندی می‌کرد. به صف اول مسافران رسیده بودم که در قطار بسته شد. بسته شد و کیفم در حین تلاش برای سوارشدن داخل واگن رفت و خودم بیرون ماندم. نه می‌توانستم از کیفم که دست‌نوشته‌هایم، متن رمان و از همه مهم‌تر هاردم درون آن بود بگذرم، که اگر می‌گذشتم دیگر رفتنم به دفتر انتشارات هم بی‌معنا بود، و نه می‌توانستم دنبال قطار بدم. پس با نهایت زورم در را تکان دادم

و کیف را بیرون کشیدم. مثل کسی که گلوله خورده باشد به عقب رفتم و به نفر پشتی‌ام برخورد کردم. نگاه او را فراموش نمی‌کنم. نگاهی که درونش شکایت موج می‌زد. می‌خواستم توضیح بدهم که چقدر عجله دارم ولی آیا فایده‌ای داشت؟ بنابراین سکوت کردم و از نگاهش فرار کردم و سر جایم ایستادم. اما هنوز احساس می‌کردم نگاهش پشت گردنم را خراش می‌دهد. شاید نگاه او نبود ولی خودم عذاب وجدان داشتم. سکوتم آزارش داد برای همین سر صحبت را باز کرد و از رؤیاهایش بعد از موفقیتِ نقشه گفت. به او خیره بودم اما صدایش را نمی‌شنیدم. فقط دو لبِ سرخ را می‌دیدم که با اشتیاق پروژهٔ سرقت را توضیح می‌داد. غافل از اینکه با هر توضیح او دلم بیش از هر چیز دزدیده می‌شد. مهم نبود نقشه چه بود و چه سرانجامی داشت، مهم این بود با ریما بودم. مکمل من و معنای تمام زندگی‌ام. به تک‌تک لحظه‌ها فکر کرده بود. برای هر کنشی واکنشی در نظر گرفته بود. اولین و مهم‌ترین گام، آتش‌زدن ساختمان متروکهٔ تولیدی بود. باید حواس کسبه به چیزی پرت می‌شد تا کار سرقت به‌نحو احسن پیش برود. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت در شلوغ‌ترین ساعت، ساختمان دود می‌شد و به هوا می‌رفت. سردردم دوباره شروع شده بود. هر خطایی، نقش بر آب‌شدن نقشه را محتمل می‌کرد. ریما هم این را می‌دانست برای همین مدام روی صندلی پایش را تکان‌تکان می‌داد. در سکوت واگن، زمزمه‌هایی از زلزله، آلودگی هوا و گرانی شب عیدی شنیده می‌شد. همان‌قدر کلیشه‌ای، همان‌قدر تکراری. خیره به دستفروشی که به‌زحمت لابه‌لای جمعیت، لاک‌پشتی حرکت می‌کرد، به سیزیف فکر می‌کردم. تمرکز کرده بودم تا تک‌تک بیت‌هایی که خواننده می‌خواند را با

تمام وجود جذب کنم. مثل ویتامین، مثل نور خورشید. ریما داشت به بچه‌ها توضیح می‌داد که مهم‌ترین چیز تمرکز است. اگر تمرکز نداشته باشیم کار همه تمام است. باید دقت می‌کردیم چون سرقت ما حساب شده و فوق‌العاده ماهرانه بود، پس باید کار را روی خلاقیت خودمان با ظرافت پیش می‌بردیم. استرس اما ناخودآگاه بود و طوفانی وجودمان را در می‌نوردید. فقط ریما تظاهر می‌کرد آرامش دارد. دیشب به من گفته بود تنها چیزی که باعث آرامشش در این پروژه می‌شود من هستم اما دروغ می‌گفت. بیشتر حس انتقام، کینه شخصی و حرصی کور او را پیش می‌راند. دوست داشتم خودم را فریب بدهم. ریما آخرین کسی بود که برایم باقی مانده بود، او نمود واقعی جمله همیشگی پدرم بود که تکرارش می‌کرد و همه عمر دنبالش می‌گشت «رفیقی که خالی از خلل است!» برای می‌ناب وجود این رفیق حاضر بودم هر قماری بکنم. میکروفون مشکل داشت و همخوان موقع همراهی خواننده خراب کرد. اندکی حس و حال خوش کنسرت به هم خورد. به سنتورنواز خیره شده بودم که با تمام هنری که داشت صدایش در بین این ارکستر هماهنگ گم بود. ترسیدم. ترس از اینکه صدای من هم در جمع این قدر گم باشد. قطار به ایستگاه بعدی که رسید، خیلی خالی شد. مردی که پشتم، بیرون قطار ایستاده بود مرا مخاطب خودش کرد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، فکر می‌کردم می‌خواهد رفتارم را برای سوارشدن به مترو گوشزد کند یا با شوخی بی‌مزه‌ای ارتباط برقرار بکند. اما خیلی در فکر بود. شاید اصلاً کارم را درست حسابی ندیده بود. شاید اصلاً برایش مهم نبود و ندیده بود، همان‌طور که من هم به هم خوردن حال او را ندیده بودم و اگر دیده بودم شاید برایم اهمیتی

نداشت. تمام حرفش این بود که اگر من نبودم با سر به مترو خورده بود و با تکیه به من سرپا مانده بود. اگر با متروی قبلی رفته بودم چه می‌شد؟ نمی‌دانم چرا زمزمه کردم «جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است» آرشه و یولن با روحم حرف می‌زد. من که هیچ از تئوری موسیقی نمی‌دانستم گویا نت‌ها را با نوازنده مرور می‌کردم. مثل ریما که بارها و بارها نقشه را مرور کرده بود. با سرایدار ساختمان مترو که هماهنگ شده بود اما نمی‌دانست باید کتک بخورد تا همه چیز طبیعی جلوه کند. لحظه‌های آخر فقط به انیشتن ناسزا می‌گفتم. قبل از او، زمان و نسبیت وجود داشت اما کسی توجهی به آن نمی‌کرد. او بود که ما را به این سیاه‌چاله کشید. کافی است با چیزی آشنا بشوی و برای آن اسمی بگذاری. این می‌شود شروع مکافات تو در رنج‌بردن از ذات آن چیز. باید می‌دویدم. دیر شده بود. خیلی، مثل بارهای دیگر، دیر شده بود. وقتی با در بسته انتشارات مواجه شدم تازه فهمیدم که باز هم نشد. زنگ زد اما نه از انتشارات جوابی شنیدم نه از موبایل مدیر آن. سرخورده به خیابان برگشتم. در سرم دعوایی بود پر از فحش و ناسزا، اما فقط خودم لایق آنها بودم. سر چهارراه که رسیدم تصادف شد. راننده مقصر صاف در چشمان راننده دیگر زل زده بود و می‌گفت من نزدم. راننده شاک می‌خورد که با پدیده انکار گلاویز شود. خواننده خواند «ظلم ظالم، جور صیاد، آشیانه‌ام داده بر باد» آن طرف‌تر در سرمای ملایم شب یک نفر در عین بی‌توجهی عابران سنتور می‌زد. سازش کوک نبود. من سنتور بلد نبودم اما می‌دانستم خوب نمی‌زند ولی هیچ ساز ناکوکی آنقدر به دلم ننشسته بود. از خودم پرسیدم چرا ساز نمی‌زنم؟ دو جوان از کنارم گذشتند. یکی تنبک می‌زد و دیگری می‌گفت «حاجی فیروزم

سالی یه روزم» نقشه که اجرا شد دیگر ریما را ندیدم. قرار بود تا مدتی بعد از عملیات هریک از اعضای گروه به گوشه‌ای رفته و مخفی شوند. اگر دستگیر می شدیم باید فقط انکار می کردیم. انکار و فقط انکار. خیلی دلتنگ شده بودم. دلتنگ سالی خوش. دلتنگ هفت سینی هرچند بی سکه کنار ریما. اتوبوس پشت ترافیک سنگینی متوقف شده بود و من از پنجره نیمه باز به دودی که از ساختمان در حریق بلند می شد خیره مانده بودم. جمعیتی متحیر ساختمان غرق در آتش و جمعیتی دیگر حیران از ویتترین مغازه‌ها. در راه‌بندان آن شب، بوی عیدی و بوی توپ جای خود را به بوی غلیظ دود داده بود. به صحنه‌ای فکر می کردم که امیر و ریما بعد از مدت‌ها در گوشه‌ای مخفیانه همدیگر را ملاقات می کنند. صحنه‌ای عاشقانه و رمانتیک. می بینند یا نمی بینند؟ خواننده قطعه ایران من را تمام کرد و سالن به آتش کشیده شد.



## خاک و نفس

### مهناز رضایی لاجین

با کف دست می‌کوبم به دیوارهٔ اتافک جیپ. فریاد می‌زنم: «نگهدار! آدم ناحسابی، نگهدار! نمی‌فهمی گم کردیم یعنی چی؟!»

خم می‌شوم روی صندلی‌های جلو و ترمزدستی را می‌کشم. ماشین دور خودش می‌چرخد و خاک غلیظی بلند می‌کند.

می‌گوید: «احمق! می‌رفتیم یه جوری می‌رسیدیم.»

برمی‌گردی به عقب و زل می‌زنی به من. می‌گویی: «تو فقط می‌فهمی!»

انگشت کشیده‌ات را گرفته‌ای طرفم؛ مثل همیشه.

زمان می‌برد تا بتوانید شیشه‌ها را پایین بکشید.

پیاده می‌شویم. دستی به چانه‌ام می‌کشم و دور و بر را می‌پایم. از کنارم که رد می‌شوی می‌گویی: «واسه همین‌هاست که باید راهمون از هم سوا شه.»

لباست را می‌تکانی.

زانوهایم شل می‌شود. دوباره یادم می‌آید این سفر پژوهشی، آخرین فرصت کنار هم بودن ماست. ولو می‌شوم روی خاک. زیر حلقه‌ام عرق کرده؛ می‌چرخانمش.

باد دوباره خاک را بلند می‌کند. سرفه می‌کنم. سرفه می‌کنم و سر می‌چرخانم پی تو، در این مه‌خاک. برای بستن چشم‌ها دیر شده. باد که آرام می‌گیرد، بلند می‌شوم. خورشید افتاده پایین آسمان. مژه‌هایت پر خاک شده. دستم را پس می‌زنی. کلاه آفتابگیرش را می‌تکاند، موهایش را می‌تکاند، ریش چندروزه‌اش را هم. صورت اصلاح‌نشده او عجیب است، تازگی دارد. هیچ‌وقت ریش نداشته‌ام؛ ریش درنیاردم اصلاً. هیچ‌وقت نشد وقتی می‌بوسیدمت از زبری صورت‌م شکایت کنی.

می‌گویند: «خیلی خُب، این جا هم بد نیست یکی دوتا کلنگ بزنیم.»

رویش به تنها تخته‌سنگی است که این دوروبر می‌شود دید.

خاک توی گوشم را با سر انگشت بیرون می‌کشم. خاک ته حلقم را عُنق می‌زنم. می‌گویم: «هوم... آره... اونم این خاکی که هیچی ازش نمی‌دونیم!»

این جا به سرزمین‌های فراموش‌شده می‌ماند یا از چشم دورمانده... چه می‌دانم! تکیه داده‌ای به ماشین و انگار قصد داری تمام آب بطری را سر بکشی.

می‌گویی: «خسته‌م... همین جا می‌مونیم... گور بابای...»

می‌گویم: «گور بابای چی؟ گور بابای بورسیه؟!»

می‌گویی: «اون که قولش رو داده. گور بابای جایی که روی نقشه برامون علامت

زدن و گور بابای... تو!»

هرچه قدم می‌زنم، فقط خاک است و خاک. می‌گویم: «کی قول داده؟»

پشتت را به من می‌کنی. می‌گویم: «بهت گفتم، کی با قول الکی هوایی‌ات

کرده؟»

رو به ماشین می‌گویی: «گفته ام‌ضاشو می‌گیره. فقط قبلش...»  
 با من نیستی انگار. صدایم را بالا می‌برم؛ صدایی که در اوجش هم کوتاه است:  
 «قبلش چی؟ به من بگو، قبلش چی؟»

صدایم در این خاکستان نمی‌تواند انعکاس داشته باشد. گم می‌شود انگار.  
 سکوت طول می‌کشد.

در ماشین باز است. نشسته روی صندلی شاگرد. سرش به کوله تو گرم شده.  
 خودت هم می‌توانی ببینی‌اش؛ یکی یکی ابزارهای اندازه‌گیری را بیرون می‌آورد و  
 می‌چیند روی صندلی راننده.

تاریک شده و سرد. چشمم می‌افتد به هلال باریک و خمیده ماه.  
 دست‌هایت را زیر بغل زده‌ای. کاپشنم را از توی ماشین می‌آورم و می‌اندازم  
 روی دوش. می‌مانم پشت سرت. می‌گویم: «کاش لافل یکی رو می‌آوردیم که  
 توی محاسبات و تخمین‌ها کمک‌مون کنه؛ اینکه چیزی بارش نیست.»  
 بی‌آن‌که برگردی طرف من می‌گویی: «کاپشن خودم توش پشم‌شیشه نداره...  
 ممنون.»

از ماشین پیاده می‌شود، می‌آید کنار گوشم می‌گوید: «آقای به‌دردبخور! تو و  
 اون جد پدری‌ات عقل کل هستید که می‌گن یک سد ساخته... بدم نمی‌آید در حالی  
 که با تو به نرمی رفتار می‌کنم، فک یک نفر را پایین بیاورم.»

دستم را مشت می‌کنم و دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. فکم درد می‌گیرد.  
 برمی‌گردی طرف او. لبخند داری. می‌گویی: «بذار بقیه‌اش رو من بگم. آره،  
 می‌گن به‌جای آبادکردن، شهر و دهات اطرافش می‌شه برهوت... بیابون...»

لگدی به خاک می‌زنم که انگار دست‌پاش است و تنها سرِ تخته‌سنگی از آن بیرون مانده. می‌گویم: «خفه شین.»

باز سکوت می‌شود. باد آن دورها خاک را می‌چرخاند و بالا می‌برد. راه می‌افتم طرف دیگر. مانده‌ای کنار ماشین. برمی‌گردد روی صندلی جلو. می‌گویم: «آخه لعنتی‌ها! ما حتی نمی‌خوایم زبان هم رو بفهمیم. چرا از اول قبول کردیم که با هم کار کنیم.»

این را می‌گویم اما دلم می‌خواهد او نبود، فقط تو بودی. می‌شد حرف بزیم، منصفانه، به‌جای کندن زمین...

جوابی نمی‌دهی. می‌رود گاز پیک‌نیک را روشن می‌کند و کتری را رویش می‌گذارد. می‌گوید: «بیا بشین.»

می‌روم. می‌گویم: «یه پروژه‌ست؛ انجامش می‌دیم و نمره‌شو می‌گیریم، همین. بعد می‌ری سی خودت.»

صدایت می‌زنم. کنار ماشین دست به کمر ایستاده‌ای. سرت را بلند می‌کنی و می‌آیی طرف سه لیوان فلزی که روی لبه صاف تخته‌سنگ چیده شده.

بخار چایی و نور چراغ ماشین با طرح صورت استخوانی‌ات بازی می‌کند. می‌گویم: «نکن! یه بیچه این وسط هست...»

با سرانگشت خودت را نشان می‌دهی. می‌گویی: «من مامان‌بزرگت نیستم که بسوزم و بسازم.»

کاش لااقل آخرین هدیه‌ام را جای این ماتوی چهارخانه کوتاه پوشیده بودی. رنگی بود که دوست داری.

باد بلند می‌شود و شعله‌ گاز پیک‌نیک را خاموش می‌کند. وسایل را جمع و جور می‌کند و بلند می‌شود.

صدایی می‌آید مثل غلتیدن توده‌ای خاشاک و شاید هم...

بازویت را می‌گیرم. می‌گویم: «برو تو ماشین.»

می‌گویی: «خودم شوکر دارم، ترسو!»

می‌گویم: «تو برو تو و در رو ببند، من یه نگاهی بندازم.»

پوزخند می‌زنی. کارت همین است.

رو به او می‌گویم: «هیس...!»

دارد بساط چایی را به سبد سفری برمی‌گرداند. حواسش نیست. خر خر وسایل

قطع نمی‌شود.

دقایقی می‌گذرد. همه‌طرف تنها خاک است که از زیر نور چراغ‌قوه می‌گذرد.

هیچ چیز نیست، نه درنده‌ای و نه خزنده‌ای، تنها ما سه نفر هستیم.

در اتاقک جیب، ندیده می‌دانم نگاهت به من نیست. در کنجی کنار در

نشسته‌ای. شاید نگاهت از بالای سر من آواره برهوت شده. می‌گویم: «بیابون...»

تند می‌گویی: «دست بردار. مجبور نیستی مدام به من فکر کنی. تموم شد.»

خودم را بغل می‌کنم. سردتر شده. به بچه فکر می‌کنم. می‌گویم: «من... تو...»

بچه...

می‌گویی: «جای بچه خوبه. بچه چیزی حالی‌ش نیست.»

جیر جیر صندلی‌های جلو بلند می‌شود. می‌گوید: «آقا، مگه این روزای آخرتون

نیست؟ پس دهن‌تون رو ببندین لطفاً. داشت خوابم می‌برد.»

باز سکوت می شود. نگاهم را می چرخانم در این خاکستان. برقِ هیچ چشمه و رودی را نمی بینم.

صبح روشنایی عجیبی دارد. به او می گویم: «بالا رو می بینی؟ آبی آبی شده.»  
برویر نگاهم می کند. تو هم پیاده می شوی. کاپشنم را پرت می کنی روی دست هایم. رو به تو می گویم: «واقعاً آبیّه. نگاه کن!»

انگشتت را رو به من و او تکان می دهی، می گویی: «برنامه با من! اول صبونه... بعد تایم می ذارم برای کندن خاک و استراحت.»

برنامه با تو بود؛ از اول که راه افتادیم. او کنار کشیده بود و من هم کنار آمده بودم یا او کنار آمده بود و من کنار کشیده بودم؛ نمی دانم.

می گویم: «همین طوری یه جایی رو بکنیم که به چی برسیم؟!»  
می گوید: «محض خالی نبودن گزارش کار. اصلاً چرا باید دنبال نقطه فرضی روی نقشه برسیم؟»

این را می گوید و وسایل کار را بیرون می آورد و می چیند روی کاپوت ماشین. ادامه می دهد: «نمره بگیریم... جهنم تمدن نیاکان!»

می گویی: «می گیم با پرس و جو، خودمون شناسایی اش کردیم. چندتا عکس هم ضمیمه گزارش کار...»

نفسم را بیرون می دهم. انگشت هایم را درهم حلقه می کنم و دور و بر را از نظر می گذرانم. آخر کجا؟ کجای این برهوت را می شود شناسایی کرد؟ هیچ اثری از آبادی نیست، فقط می شود رد چرخ های ماشین را، آن هم تا وقتی خاک پوش و محو نشده، دید.

وقتی دست به کار می شویم، سه سایه روی تخته سنگ می افتد؛ تقلاکنان. صدای برخورد کلنگ به کنار تخته سنگ؛ بی انعکاس و خفه... کلنگ می چرخد در دست من، تو، او. با دست های عرق کرده ما خوب جفت و جور نمی شود، ولی باز می کوبد. بیلچه بیلچه خاک کنار می رود. آفتاب از حاشیه سایه های کج ما رد می شود. سایه های ما می چرخد تا کوتاه و کم رنگ و محو شود... آخرین عکس ها را در نور فلاش می گیری.

دست کوتاهش را در گودال کنار تخته سنگ فرو می برد. می گوید: «معلوم باشه چقد گود کردیم.»

خم می شوم که بازویش را بکشم و بگویم بس کند، چون قرار بود تا شب نشده مسیر را برگردیم و حالا مسیر برگشت از چشم پنهان شده.

کارت دانشجویی ام از جیب پیراهنم می افتد ته گودال. زانو می زنم. دست کشیده ام را می گردانم آن ته. دلم می خواهد سرم را بلند کنم، زار بزنم و توی رویت بگویم: «ای کاش شانه های پهن تری داشتم.»

یک آن دست هایت را روی شانه ام حس می کنم یا شاید دست های او را... سر برمی گردانم. فقط ایستاده ای. تنم مورمور می شود. چیزی از روی انگشت هایم رد می شود. به سرعت دستم را بیرون می کشم. می گویم: «مار بود!»

چند قدم عقب می رود و نور چراغ قوه را می اندازد توی گودال. بیلچه را برمی دارم. بیلچه را از دستم می کشی.

مار نیست... چند مورچه سوارِ دور برآمدگی‌ای که لمسش کرده بودم... استخوان خاک‌پوش باریکی است انگار. مشتی به شانه‌ او که دم دست است می‌زنی و بالا می‌پری. می‌گویی: «عالیه! فردا رو هم می‌مونیم.»

حالا سومین روز است که این جاییم. رد چرخ‌های ماشین در این دشت بادخیز، بیشتر از این هم دوام نمی‌آورد. شاید تنها از طرز ایستادنِ جیب بشود مسیرِ حدودیِ برگشت را مشخص کرد.

اسکلت‌ها را با نوارهای پارچه‌ای اسفنج‌پیچ می‌کند. تو کولیس و فرچه‌به‌دست هنوز بالای سرش ایستاده‌ای و می‌گویی: «بورسیه شدید رفت!»

وضع محاسبات او که خوب نیست. البته نمی‌دانم. شاید هم... مگر تنها تو بورسیه شوی، من که کنار بچه می‌مانم.

هر بار دست می‌برم ناخن شکسته‌ام را جدا کنم، خون بیرون می‌زند. خونس را می‌مکم. سوهانی که او داد، برای خودش خوب بود. با خودم فکر می‌کنم اگر بشود، در راه برگشت من پشت رُل بنشینم. آخرین نگاه را می‌اندازم به سه اسکلتِ دست در گردن، تکه‌های لباسِ خاک‌آلود و قدری مو. نگاهم می‌ماند روی تخته‌سنگی که حالا تمام‌قد از خاک بیرون زده.



## یک آدم خوابیده مهناز رضایی لاجین

هی تق تق... آه اعصابم را خرد می کند این مردک روستایی. هیزم جمع نمی کند برای شومینه اتاق اربابی، آن طور که در داستان نوشته ام... به جایش طوری بادقت تنه درخت خشکیده ای را قطعه قطعه می کند، انگار می خواهد آدمک چوبی بزرگی بسازد. خوب است لاقفل در کار تابوت سازی نیست.

نمی خواهد بفهمد آدمک سازی، اهلش را می خواهد، کار او نیست. یک گوشش در است و یک گوشش دروازه. چه فایده این را در هر سطر به او تأکید کنم. تنها یک نویسنده است که می تواند آدم داستانش را به هر سازی خواست برقصاند. افسار این مردک را تا به حال نتوانسته ام دست بگیرم. چموش است و سواری نمی دهد. هی بین خیال من و پیش نویس داستان در رفت و آمد است. هی از لای پاراگرافی سر بیرون می آورد و جای دیگر لای شاخ و برگ مطلبی غیب می شود. کسی تا به حال شنیده نویسنده ای که باید عروسک گردان کار باشد، مجبور شود دنبال آدم داستانش بدود؟!

هر جای متن که پیدایش می‌کنم سرش را انداخته پایین و روی قطعاتِ چوب کار می‌کند؛ می‌گوید و می‌تراشد... شاید هم می‌خواهد اسبی چوبی بسازد. چون اسبِ داستان مالِ مهندس است که اربابِ این مردکِ بی‌کله است و به او سواری نمی‌دهد. آدمکِ کله‌چوبی انگار تراکتور به دنیا آمده. من که هیچ جای داستان از او نخواستم سخت کار کند. کافی بود پهن‌های اسب را از دور و بر ویلا جمع کند و اسب را تیمار کند و هروقت ارباب خواست زین و یراقش کند برای سواری.

سرم را بُرد. نمی‌گذارد فکرم را جمع کنم و گره کار را باز کنم. طوری با خودسری‌اش به کارِ بازنویسی گره انداخته که مگر خودش بتواند بازش کند. کار من نیست. آدمش را می‌خواهد.

به همین منوال بگذرد، ناشر دستِ رد به سینه‌ام خواهد زد. او که همیشه دست‌نوشته‌هایم را می‌گیرد زیر ذره‌بینِ دستی‌اش و در حالی که سرِ سبیلش را می‌جود می‌گوید: «اول بگذار ردِ آدمِ داستانت را بگیرم، ببینم خوب توی مشتت موم بوده یا نه؟!»

انگار کله‌ام پوک شده، مغزم کار نمی‌کند. این تَقِّقِ هی نقطه می‌گذارد جلوی فکرهایم.

برگه‌های پیش‌نویسِ داستان را چقدر زیر و بالا کنم؟!... دست دراز می‌کنم طرف پنجره و بازش می‌کنم. بوی مرده می‌زند تو. بو سر تا پایم را می‌گیرد. گاهی فکر می‌کنم دارم با این بو یکی می‌شوم.

خیلی وقت است مرداب تا پشتِ دیوارهای ویلا، آه... باز اتاقِ کوچکیِ کارم را با ویلایِ راوی داستانِ اشتباه گرفتم... مرداب تا پشتِ دیوارها کشیده شده و نم و خیزی تا سینهٔ دیوار بالا کشیده.

بوی مرده دهانم را پُر می‌کند وقتی از پنجرهٔ اتاقِ اربابی صدایش می‌زنم: «...»

«هوی...»

یک بار، یک صفحه را کامل به هم ریخت و مُشتی کلمهٔ بی‌معنی پرت کرد توی صورتم. با آن لحن و لهجهٔ عجیب می‌خواست حالی‌ام کند که تالابِ پشتِ ویلا را به گند کشیده‌ام. می‌گوید نقطهٔ پایانِ هر داستان را که می‌گذاشته‌ام، سنگ بسته‌ام به نخِ دست و پای شخصیتِ داستانم و پرتش کرده‌ام توی آب و نشسته‌ام به تماشا... قُلپ، قُلپ... برود آن زیر.

جواب نمی‌دهد. یعنی نمی‌شنود یا خودش را به کری زده؟!

می‌کوبد روی تکه‌چوب‌ها، توی سرِ من... دست می‌کشم روی برگهٔ بالایی که جوهرش هنوز خشک نشده و مثل پوستِ آدمِ زنده گرما پس می‌دهد.

در می‌زند. جز من و این آدمِ خیالی کسی این دور و برها نیست. حالا این مردکِ ساده خیال می‌کند من شخصیت‌های دیگری به داستان آورده‌ام یا آدمی را به ویلا دعوت کرده‌ام. نُف گنده‌ای می‌اندازم کف دست و می‌مالش روی موهایم. عینک را از کنارِ برگه‌ها قاپ می‌زنم.

«بفرمایید؟!»

«منم مَهَنَدَس.»

چندبار بگویم من نویسنده‌ام نه راوی؟! راوی مهندس است و در این ویلا زندگی می‌کند. نکند بوبرده که در کُلِ پیش‌نویس در جلدِ روای رفته‌ام و حرف‌های خودم را از زبان...

اینکه الان آن پایین بود؛ داشتم از پنجره می‌پائیدمش. همان‌طور که در هر جای داستان ممکن است یک‌دفعه سروکله‌اش پیدا شود، از او بعید نیست. در یک پاراگراف هم روی سر تکه‌چوب‌ها بکوبد، هم در آن واحد با پیاله‌ای دوغِ محلی ایستاده باشد دمِ درِ اتاقِ اربابی...

وهم تنهایی است لابد یا خیال‌پردازی نویسنده‌جماعت...

«د چرا درّ واز نمی‌کنی؟!»

چرا دیگر لگد می‌کوبد به در؟! تا دستگیره را می‌چرخانم در را با پا هل می‌دهد. می‌گوید: «بجنب داره جانمه می‌گیره.»

دستش خیسِ خون است. حتماً تیشه کفِ دستش را این‌طور جر داده. غیر این بود می‌گفتم می‌خواهد نوشته‌ام را تبدیل کند به سرشاخ شدن و آدم‌کشی.

خون شُرّه می‌کند روی موزائیک‌های جلوی درِ اتاق و راه می‌گیرد تو. می‌گویم: «محکم‌تر فشارش بده خونت تمام شد!»

نه محال است تا داستان سرانجام نگرفته بگذارم بمیرد.

با سر و ابرو پاپیچش را نشان می‌دهد و تَند می‌گوید: «دِ وازش کن.»

طوری داد می‌زند انگار بالادستِ من است. از تنها چیزی که متنفرم خم‌شدن پیش رعیت جماعت است، اما چاره‌ای نیست.

عُر می‌زنم: «افسار رو ول کردی رو گرده اسب مهندس... ولش کردی به امانِ خدا؟!»

نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آید بند را باز کنم. معطل می‌مانم... داد که می‌زند، شروع می‌کنم به باز کردنِ پایبچ.

می‌گوید: «اسب چه؟»

چند وقت است اسبی توی متن جولان نداده. لابد از راه جنگل فراری‌اش داده. می‌توپد: «بَدَارَش لای دَنَدَانَم.»

جایی از نوارِ گره‌افتاده را به دندان می‌گیرد و با دستِ سالمش سر آزادش را سفت می‌پیچد دورِ زخم، طوری که پارچه خون پس می‌دهد، اما دیگر خونی چکه نمی‌کند.

خُبْ خُبْ همین‌جا، درست همین‌جا تخیل من باقی داستان را این‌طوری می‌سازد که او بخواهد من اضافه‌نوار پایبچ را جدا کنم. من که نه... مهندس هم چاقوی پاکت‌باز کنی را از کنار نامه خرده‌فرمایش‌های ناشر بیاورد و مردک برگردد بگوید که این جور چاقو هیچ بندی را پاره نمی‌کند...

اما او این بار هم نمی‌گذارد داستان من شکل بگیرد. همین‌طوری راه می‌افتد طرف پله‌ها و صدای کفش‌هایش (کفش‌کهنه‌های خودم) می‌رود روی اعصابم. پشت سرش روی ردپاها مستی کلمه رها شده جا می‌گذارد که بعضی حروفشان سرخ تیره‌ای است.

با صدای بلند می‌گویم: «آدم ناشی و تیشه زنگ‌زده... دست بردار تورا به هر که

می‌پرستی.»

بگذار بینم... در این پاراگراف دست به کمر ایستاده و زُل زده به مرداب. مهندس را کُجا فرستاده که این طور بیکار می‌گردد؟! مهندس مردِ تنهایی است که به ویلا آمده تا داستانی بنویسد. سوارکارِ ماهری هم هست البته و... آرزوی من هم همین است که با فروشِ این داستان به شهرت برسیم، ویلایی بخرم و این میز تحریرِ پوسیده سه‌پا را که موقع نوشتن لنگ می‌زند، بشکنم و بندازم توی شومینه‌ای که خواهم داشت.

باید جروبحث با مردک را کنار بگذارم و با کلماتِ فریبنده که هر نویسنده‌ای بلد است، سحرش کنم و بعد رام رام، از اول داستان، بنده‌بند دنباله خودم بکشانمش.

به پاراگرافی دیگر سرمی‌کشم؛ از صدای تق‌تق خبری نیست. زنجره‌ها شروع به خواندن کرده‌اند (باید از داستان بریزمشان بیرون). لابد مردک به کلبه‌اش برگشته و آماده خواب می‌شود. بهترین موقع است.

نه از زنجره‌ها خوشم می‌آید و نه از رفتن به کلبه این مردک، اما حرف‌های فریبنده قبل از خواب حکمِ تلقین را خواهد داشت. بعد مثلِ موم... راه طولانی می‌شود یا این طور به‌نظرم می‌رسد!؟

با دلهره کاری از پیش نمی‌رود... جنگل در داستان نبود؛ فقط چنددرختِ پراکنده. سایه این همه درختِ آدمک‌وار، پشتم را خیم می‌کند، آدم‌های داستان‌های قبلی‌ام... طوری است که نه راه پس دارم نه پیش. باید این چندقدم باقیمانده را بردارم و کار را یکسره کنم.

در این هوای گرم و دم‌کرده، این عرقِ سرد که از روی مهرهٔ پشتم پائین می‌لغزد دیگر چیست؟!

خیال می‌کنم اگر سرم را بالا بگیرم، شکم ابرها به صورتم خواهد خورد. الان است که آسمان بترکد و باران بزند.

چه آسان شخصیتِ قبلیِ داستان را در همان چرکنویس از پله‌ها پایین کشاندم. کلهٔ پوکش تَق تَق روی پله‌ها ضرب گرفته بود؛ مثل میخ بیرون‌زدهٔ تختِ کفشم، سروصدا راه انداخته بود.

به نخ دست و پایش، سنگ بستم و پرتش کردم توی مرداب. سر چوبی‌اش آخرین قسمتی بود که پایین رفت. اما بالاخره آن دو چشمِ وق‌زدهٔ خیره به من هم پائین رفت.

بالاخره می‌رسم و از لای در نیمه‌باز کلبه تو می‌روم. شقیقه‌هایم را با کف دست خشک می‌کنم. ناشر منتظر است. فرصتِ بازنویسی دارد تمام می‌شود. ناگهان دستمال به دست، از پشتِ پردهٔ دست‌دوزی شده‌ای بیرون می‌آید و شروع می‌کند به پاک کردنِ ردِ خیسیِ جوراب‌هایم. می‌گوید: «چَشَم‌به‌راهی بد مهندس!»

گیج شده‌ام. باران تَق تَق به پنجره می‌کوبد. سایهٔ آدمک‌های درختی روی پنجره می‌رقصد... باید برگردم میز را از جلوی پنجره کنار بکشم یا پنجره را ببندم...

جلیقهٔ مهندس را چرا پوشیده. یکه می‌خورم با جیغ کوتاهی می‌گویم: «دستت... دستت چه شد، مگر زخم نبود؟!»

سرش را می‌اندازد پایین و شانهِ‌هایش شروع می‌کند به تکان خوردن. نکند می‌خندد؟!

کوزه را با یک دست خم می‌کند و با دستِ دیگر پیاله‌ای می‌گیرد زیر دهانه‌اش. شاید دوغ باشد، دوغ محلی... باد و صدای شیههٔ اسب در ناودان‌مانندی می‌پیچد. دیگر صدای هیچ زنجره‌ای به گوش نمی‌رسد.

اگر معجون‌ی به‌خوردم دهد که مومم کند توی دست‌هایش. اگر دنبالش راه بیفتم سطر به سطرِ متن را، اگر ویلا را صاحب...

بوی مرداب بالا زده، لابد سرریز کرده و گنداب از دیوارهای ویلا نشت کرده تو. نکند باد برگه‌ها را پخش کرده باشد روی مرداب...

نه امکان ندارد در داستان دو نسخه از این مردک را نوشته باشم. نکند او دوقلو یا همدستی داشته و پنهانش کرده... نکند می‌خواسته آدمک من را بسازد والا چرا تخته‌چوب‌ها به قوارهٔ یک آدم خوابیده بود؟!

نهیب می‌زند و می‌گوید: «بفرما!»

آخر من چه می‌دانم توی پیاله‌ای که به دهانم نزدیک می‌کند، چه هست؟!



## گربه منتظر غذاست

### شکیبا نوزاد

دستم زیر چانه‌ام بود و به در بسته اتاق‌کارم خیره مانده بودم. رفت‌وآمد همکاران را می‌توانستم از قسمت شیشه‌ای در بینم و سروصدای بلند گفتگوهایشان که در این مواقع بسیار برایم آزاردهنده بود. نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم. دائم ذهنم به زمان‌های مختلف، مکان‌های مختلف و حرف‌های مختلف می‌پرید اما در همه آنها امیر حضور داشت. سعی کردم به جملات آخر مکالمه تلفنی‌مان که بدون خداحافظی پایان یافته بود فکر کنم. «خودت پرداخت کن دیگه. مگه پول نداری؟ چرا پول نداری؟ تو که این همه حقوق می‌گیری چیکار می‌کنی؟»

پول. پول. پول.

از روزی که مجبور شد حرف‌هایم را بشنود زندگی‌مان تغییر کرد. حرف‌هایی که سال‌ها بود می‌خواستیم به او بگوییم ولی همیشه نگران بودم که ناراحتش کنم. مجبور شد بشنود چون درحال رانندگی بود و مثل همیشه نمی‌توانست با شروع بحث، فرار کند.

جایی خوانده‌ام «زندگی‌هایی که همیشه روالی معمولی را طی می‌کنند خوب نیستند، باید دعوا و بحث‌هایی پیش بیاید که هردو طرف همدیگر را بهتر بشناسند».

کاملاً درست بود. بعد از آن دعوا در ماشین شناختش و او هم من را. حرف بدی نزده بودم فقط توقعم را گفتم. اینکه مرد من باشد، تکیه‌گام باشد و حسی به من القاء کند که مطمئن بشوم تنها نیستم و اگر وضعیت مالی خوبی نداریم، هردو باید بیشتر تلاش کنیم، نه فقط من. خواستم که کمی از حاشیه امن و مسخره‌اش خارج شود. منتظر نباشد که من پیشرفت کنم و حقوق بیشتری بگیرم.

نفهمید.

عصبانی شد. فریاد زد: «همه بهم می‌گفتن زنی که از خونه بیرون بره و درآمدش از شوهرش بیشتر بشه و دوزار پول دربیاره، پررو می‌شه و سرکوفت‌هاش شروع می‌شه ولی من احمق فکر می‌کردم تو فرق می‌کنی ولی می‌بینم که تو هم مثل بقیه هستی و حتی بدتر.»

عصبانی شده بودم. دیوانه شده بودم. دوست داشتم بزمنش. خفه‌اش کنم. هم صدایش و هم خودش را. احساس تنفر می‌کردم. فریاد زدم: «خب تو هم تلاش کن. چرا باید همیشه منتظر من باشی تا پول بیشتر دربیارم؟»

گفت: «نمی‌تونم. من همینم و همین قدر می‌تونم درآمد داشته باشم. اونم نصف حقوق تو نمی‌شه و فقط خرج خوردوخوراکه. بیشتر از اینم نمی‌تونم. می‌فهمی؟ من همینم هستم که هستم.»

بدترین توجیه و جوابی که می‌شود داد. من همینم.  
 آنقدر عصبانی بودم که دیگر هیچ نگفتم. دیگر حتی نگاهش نکردم.  
 دوماه گذشت. دوماه حرف نزدیم. دوماه نگاهش نکردم. دوماه هرروز بعد از  
 برگشتن از شرکت مستقیم به اتاق خوابمان که سال‌ها بود امیر بدون هیچ حرفی  
 ترکش کرده بود، می‌رفتم. دوماه قهر بعد از بیست‌سال زندگی مشترک. زندگی  
 مشترکی که تا به حال طولانی‌ترین قهرش به چندساعت هم نرسیده بود.

چه اتفاقی افتاد؟ من عوض شده بودم؟ امیر تغییری نکرده بود؟

مگر فرقی هم می‌کرد؟

دوماه گذشت و هیچ اقدامی برای آشتی نکرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.  
 به نظر راحت‌تر هم شده بود.

طبق معمول بیست‌سال گذشته باز هم گذشتم. مثل همان دورانی که بی‌پول بود  
 و وسایل خانه و طلاهای من را می‌فروخت. مثل همان دورانی که اعتراف کرد  
 اعتیاد دارد و تصمیم دارد ترک کند و التماس کرد تنهانش نگذارم. می‌دانستم اعتیاد  
 دارد ولی اصرار داشتم که نمی‌دانم. نمی‌خواستم باور کنم ولی وقتی از زبان  
 خودش شنیدم کمرم شکست. خم شدم. خرد شدم.

مثل همان دورانی که صبح زود می‌رفتم شرکت، خواب بود و وقتی برمی‌گشتم  
 هم همین‌طور.

همیشه فکر می‌کردم که با هم فرق داریم. من قوی‌تر هستم. می‌دانم. پس نقش  
 مرد زندگی را من بازی می‌کنم. اصلاً چه کسی این قانون را وضع کرده است که  
 حتماً مرد باید کار کند و نان‌آور باشد؟ من مرد خانه می‌شوم و حمایتش می‌کنم.

به تنهایی و بی هیچ حرف و پیمانی تصمیم می‌گرفتم که نقش او را بازی کنم. شاید چون هنوز کمی دوستش داشتم و شاید زندگی‌ام را دوست داشتم.

اما امروز بعد از این همه دعوا و قهر، دوباره تکرار همان حرف‌ها، همان خواسته‌ها، بدون کوچک‌ترین تغییری. بدون هیچ غروری. بدون هیچ غیرتی. هیچ‌کس وارد اتاق کارم نمی‌شود. هیچ‌کس با من کار ندارد. انگار دنیا هم تنهاییم گذاشته تا بتوانم تصمیم بگیرم.

هنوز دستم زیر چانه‌ام است. دیگر نمی‌توانم. فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم. دیگر حتی عصبانی هم نیستم. چرا؟ شاید چون دیگر دوستش ندارم. نفس عمیقی کشیدم و با فشار هوا را از ریه‌هایم خارج کردم. انگار مدت‌ها بود در ریه‌هایم حبس شده بودند.

آرام بلند شدم. وسائلم را جمع کردم. آژانس گرفتم تا بتوانم زودتر به خانه برسم. وقتی به خانه رسیدم برعکس همیشه، آرام با کلید در را باز کردم. هیچ صدایی جز صدای گوینده خبر تلویزیون نمی‌آمد. طبق معمول وسط‌ها و جلو تلویزیون خوابش برده بود. آرام به اتاق خوابم رفتم. چمدانم را که سال‌ها استفاده نشده بود از زیر تخت بیرون کشیدم. لباس‌های زیر، چندبلوز و شلوار، شال و مانتو و کتاب‌های کنار تختم که همه نیمه‌خوانده بودند. همین.

وقتی با چمدان از کنارش رد می‌شدم هم خواب بود. راننده آژانس به‌نظر عصبانی شده بود. بیرون ماشین ایستاده بود و سیگار می‌کشید و با دیدن من زیر لب غرغر کرد که خیلی معطل شده است.

چرا معطل شده بود؟ زمان زیادی که برای جمع کردن تمام زندگیم طول نکشید.

جلو منزل پدر پیاده شدم. ایستادم و به در خیره ماندم. خدا را شکر که مادرم زنده نیست. هر چند اگر بود، هیچ وقت فکر برگشتن به این خانه با چمدان به ذهنم خطور نمی کرد. حتماً از غصه می مُرد. ولی پدرم صبور است و درکم می کند. ناگهان با خودم فکر کردم که واقعاً درک می کند؟ من که تا به حال او را در این موقعیت ندیده بودم؟ چرا به عکس العمل پدرم فکر نکرده بودم؟ عکس العمل هایی که همیشه بدون حرفی و فقط با نگاهش نشان می داد. اگر با نگاهش بگوید که نمان، که برگرد چه؟

نمی دانم چند وقت است جلو در ایستاده ام. گریه ای که دور پاهایم برای گرفتن غذا می چرخید، دیگر خسته شده است و کنار دیوار نشسته است. منتظر است. نمی دانم امیر الان بیدار شده است و منتظر من است یا نه؟



## شکیبا نوزاد

## افسوس

زمان مرگ ننه رسیده بود. چندروز بود که روی تخت اتاق پایین بیهوش افتاده بود و به سختی نفس می کشید و خلط بالا می آورد. بیماری ننه و شاید وجود ننه برایم اهمیتی نداشت. فقط به این فکر می کردم دیگر از فضولی ها و غرغرکردن هایش خلاص می شوم. جوان بودم. خیلی جوان.

اگر می مرد زندگی ام تغییر نمی کرد. به نظرم زندگی هیچ کس تغییر نمی کرد. چندروز پیش دکتر آمده بود خانه و گفته بود که دیگر امیدی نیست. مرگش نزدیک است. فقط قلبش می تپد و تمام اعضای بدنش از کار افتاده. ننه مُرد.

صبح با صدای گریه و شیون که از طبقه پایین می آمد بیدار شدم. یادم نیست که اصلاً به اتاقش رفتم تا برای آخرین بار ببینمش یا نه؟ ولی خیلی خوب یادم است که وقتی برای بردن جسد بی جانش آمدند، مادرم زیر تابوت را گرفته بود و جیغ می کشید.

صدایش هنوز توی گوشم است: «مادرم رو کجا می برید؟ نمی دارم مادرم رو

ببرید.»

شاید اشک تو چشم‌هایم جمع شد. یادم نیست ولی فکر می‌کردم چرا مامان اینقدر ناراحت است از مرگ مادرش؟ او دیگر خیلی پیر بود. عمرش را کرده بود. نیازی هم به وجودش نبود. مامان که همسر و بچه‌ها و نوه‌هایش را دارد. زندگی خودش را دارد.

رفتار مامان برایم خیلی عجیب بود.

حالا حدود سی سال از آن روزها می‌گذرد. سال‌هاست یاد نه با شدت و قدرت در ذهنم روشن است. عکس قاب‌کرده‌اش روی میزِ اتاقم است. وقتی به چهرهٔ مهربانش که از توی قاب عکس به من لبخند می‌زند نگاه می‌کنم، دلم می‌گیرد و تقریباً هربار اشک توی چشم‌هایم جمع می‌شود. بعد از سی سال! یاد نگاه مهربان و خنده‌هایش با دهان بی‌دندانش می‌افتم. به صورت همیشه عرق‌کرده‌اش که با لبه‌های روسری‌اش پاک می‌کرد. به لباس‌های تترن گلدارش که همیشه یک مدل بودند.

حالا بعد از سال‌ها می‌دانم که زن بسیار مقتدر، باسیاست و مهربان و البته باغیرتی بوده. خیلی باغیرت.

از روزی که یادم است نه با ما زندگی می‌کرد. مادرِ مادرم بود. قدکوتاه و چاق با کپل‌ها و سینه‌های بزرگ. اصلاً دندان نداشت. می‌گفت چیز اضافی توی دهانم حالم را بهم می‌زند و هیچ‌وقت دندان مصنوعی نگذاشت. نمی‌دانم در خوردن غذا مشکلی داشت یا نه؟ فقط یادم است که فصل میوهٔ به، یک دانهٔ درسته را می‌گذاشت روی برنج که با بخار برنج نرم و پخته شود تا راحت بخورد. گمانم خیلی به دوست داشت. چهره‌اش خیلی بانمک می‌شد موقع جویدن غذا. چندکیسه



دارو داشت که همه را توی هم می گذاشت و فقط خودش می دانست چه هستند و چه موقع باید بخورد. یادم نمی آید کسی زمان داروهایش را به او یادآوری کرده باشد و یا آنها را آماده کند. اصلاً چه وقت دکتر می رفت؟ صدای خش خش کیسه های نایلونی داروهایش روی اعصابم بود مخصوصاً شب ها. یادم است لباس های زیرش را هم خودش می دوخت. از اضافه همان پارچه تترون گلدار پیراهن هایش که همه یک مدل بودند.

از صبح که بیدار می شد، همپای مامان توی آشپزخانه و حیاط بود. صبح های تابستان زیلویی توی حیاط پهن می کرد و مشغول پاک کردن عدس و لوبیا و سبزی و هرچه که فصلش بود و خانم ها انجام می دادند، می شد. همیشه زمان پاک کردن سبزی خوردن، شاخه ای ریحان می گذاشت پشت گوشش. عاشق عطر ریحان بود. زمانی هم که کارهای آشپزخانه نبود، مشغول بافتن می شد.

لیف می بافت. لیف های سفید و یک اندازه و یک مدل. بافتنی را از ننه یاد گرفتم ولی هیچ وقت از او تشکر نکردم که بافتن به من یاد داد.

لیف ها را می برد برای فروشنده ای در میدان امام حسین که هیچ کس نمی دانست کیست و کجاست، می فروخت و کلاف های جدید می گرفت و شب ها ما را با باز کردن کلاف ها و گلوله کردنشان سرگرم می کرد. یادش به خیر!

آن روزها گاهی فکر می کردم چرا ننه لیف می بافت؟ مامان که به او می رسد و هرچند وقت یک بار پارچه تترون گلدار برای پیراهن های یک مدلش می خرد. آن روزها نمی دانستم غیرت یعنی چه. بعدها از مامان شنیدم که بعد از مرگ

پدرشان، ننه دست دخترهایش را گرفته و به تهران آمده و در خانه مردم آشپزی می‌کرده و دخترهایش را تنهایی بزرگ کرده.

حتی از مامان نپرسیدم چرا ننه شهر خودش را ترک کرد. دوسال است که مامان هم رفته پیش ننه. بدون اینکه وقتی بگذارم که بیشتر از گذشته ننه برایم تعریف کند. حتی از گذشته خودش.

حالا دلم برای هر دویشان بی‌اندازه تنگ شده و فقط می‌توانم به عکس‌های بی‌جان‌شان که با لبخندی زنده به هم زل زدند نگاه کنم و افسوس بخورم که چرا بیشتر کنارشان نبودم. اگر بودند، با هم سبزی پاک می‌کردیم. ریحان پشت گوشمان می‌گذاشتیم و از عطرش مست می‌شدیم. لباس زیر می‌دوختیم از اضافه پارچه تترون گلدار. کلاف‌ها را گلوله می‌کردیم و با هم لیف می‌بافتیم و حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم. از گذشته‌ها. از دل‌های تنگمان.

## این روزها، بی تاب‌ی... مریم دُرد شیخ ترکمان

بی تاب که باشی مدام پنجره را باز و بسته می‌کنی، دلشوره داری، برمی‌گردی و به پشت سر نگاه می‌کنی گویی کسی می‌خواهد بیاید، برود یا... اصلاً هیچ چیز نیاید.

صبح‌ها در نقش یک فاتح لباس رزم بر تن از پله‌های متروک ساختمان اداره‌ام با سرعت برق و باد بالا می‌روم تا با انگشت طلایی خود دستگاه کارت ساعت را فتح کنم مبادا اسپر کابوس کسر کار شوم و گویی آن‌روز دیگر همای سعادت بر شانه‌های من نشسته است. روی صندلی‌ام که می‌نشینم غرق می‌شوم در روزی شبیه همیشه و مدام آرزوهایم را مرور می‌کنم و مدام خودم را سرزنش می‌کنم. گاهی از خودم بوی نا حس می‌کنم. شب که برمی‌گردم خانه لباس‌هایم را با وحشت می‌شویم تا کسی حس نکند این بوی ماندگی را.

دیروز صبح توی رختخواب آرام‌گریه کردم. از شب قبلش گلویم درد می‌کرد. گریه که کردم بهتر شدم. بهرام که بلند شد دید که گریه کردم. با اخم پرسید: «باز چی شده؟» و من تا بعد از ظهر تکرار می‌کردم: «باز، باز، باز». سرِ کار چندبار

آهنگ‌های غمگین گوش دادم و چشم‌هایم از اشک پر شد. رئیس چندبار با غیظ از کنارم رد شد. با خودم فکر کردم نکند بوی نای تن مرا حس کرده باشد. به خانه که برمی‌گردم ساعت هفت شده. خانه تاریک است. خانه ساکت است. چراغ را روشن می‌کنم. لباس‌هایم را درمی‌آورم و سریع حمام می‌کنم. در آینه خودم را نگاه می‌کنم. شانه‌هایم تکیده شده. کمر بند حوله‌ام را محکم می‌بندم و پناه می‌برم به آغوش گرم قابلمه و ظرف و آشپزخانه. ظرف‌های شسته دیشب را از جاذرفی جمع می‌کنم. قطره‌آبی از نوک موهایم بر کمرم می‌غلند. به اتاق می‌روم. سشوار را می‌آورم و روی تخت، موهایم را سشوار می‌کشم. این روزها به شدت ریزش مو گرفته‌ام. تمام تخت پر می‌شود از موهایم. موها را جمع می‌کنم و در دستم گلوله می‌کنم. بهرام می‌گوید: «داری کچل می‌شی.» گریه‌ام می‌گیرد. موهایم را بالای سرم گوجه‌ای می‌پیچم. دست‌هایم را کرم می‌زنم. فضای اتاق پر از بوی کرم می‌شود.

صدای کلیدانداختن می‌آید. بهرام برگشته. به استقبالش می‌روم. نزدیکش که می‌شوم می‌گوید: «کرم زدی؟» و من دست‌هایم را می‌بویم و آرام می‌گویم: «آره.» دست‌هایم را جمع می‌کند و صورتش را درهم می‌کشد: «آه، به من دست نزن چربه چندش می‌شه.»

برمی‌گردم آشپزخانه. از فریزر گوشت درمی‌آورم. سیب‌زمینی پوست می‌کنم و پیاز. تمام گریه‌هایم را به حساب پیازنده کردن می‌گذارم. گوشه انگشتم با دندان‌های رنده زخم می‌شود. امشب کتلت داریم با طعم اشک و خون و آه.

باز صدای تلویزیون بلند می‌شود. صدای جزولز کنتلت‌ها در روغن با صدای تهویه و تلویزیون بلند، ارکستر سمفونی در خانه راه می‌اندازد. بهرام از بوی خوش کنتلت در آشپزخانه پیدایش می‌شود. کنار گاز می‌ایستد. به من خیره می‌شود. کنتلتی سرخ‌شده از ظرف برمی‌دارم و در دهانش می‌گذارم. دست می‌کشد به موهایم. حس خوبی درونم جریان می‌یابد. با دهان پر نیچ‌نیچی می‌کند: «اااا واقعاً داری کچل می‌شیاااا. پس اینایی که نشون می‌ده اینقدر مو دارن چه جوریه؟» شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «تورو خدا دست از سر این موهای من بردار.» غرغری می‌کند و از آشپزخانه می‌رود. صدای آهنگ تند عربی از هال بلند می‌شود. زنی با صدای نخراشیده جملات عربی‌ای را می‌خواند. با اینکه تلویزیون را نمی‌بینم، حدس می‌زنم آن زن حتماً آنقدر زیباست که بهرام ترجیح داده صدای نخراشیده‌اش را تحمل کند.

شام را که می‌خوریم می‌دانم وقت چیست. صبر می‌کنم. چای می‌آورم. روبروی تلویزیون می‌نشینم. تکیه می‌دهم. فنر پستی مبل به کمرم فشار می‌آورد. بهرام روشن می‌شود. شروع می‌کند به ایرادگرفتن. اول صدایش آرام است. به چیزهای کوچک پیله می‌کند. به خطریش کج گوینده خبر. به طرح آستین مانتوی مجری تلویزیون. به رنگ پوست حیوانی در جنگل. به گرمای اتاق و به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. فنر، ستون فقراتم را می‌سوزاند. پایم را تکانی می‌دهم و بهرام مثل کسی که کمین کرده باشد متوجه حضورم می‌شود. گویی از استتارم بیرون آمده‌ام و دیده شده‌ام. خودم را جمع می‌کنم و باز بحث داغ کچلی من آغاز می‌شود. آخرین عضو بدنم که از زبان خوش بهرام بهره‌مند می‌شود انگشت‌های

پایم است. انگشت‌های پایم را همیشه دوست دارم چون می‌دانم وقتی حرف آنها پیش می‌آید یعنی دادگاه بررسی اعضای من به پایان رسیده. کمرم درد می‌گیرد. لیوان‌ها را با دست‌های پوست‌خربزه‌ای‌ام برمی‌دارم. روی پاهای خرسکی‌ام راه می‌روم. به آشپزخانه می‌روم و لیوان‌های کثیف را می‌شویم.

وسط آشپزخانه می‌ایستم. خودم را بو می‌کنم و خوشحال می‌شوم که بهرام به من نگفته که بوی نا می‌دهم. پنجره آشپزخانه را باز می‌کنم و سرم را بیرون می‌برم. همیشه چشم‌هایم را می‌بندم تا دیوارهای کسل‌کننده خاکستری و پرده‌های بیرون‌زده از لای پنجره‌های بی‌شکل یادم نیندازد که سهمم از دنیا چقدر است. همه چیز در ذهنم رژه می‌رود. از بیدارشدن صبح تا مردم در پیاده‌روها، از صدای بوق بلند ماشینی پشت سرم تا حرف‌هایی که دوست داشتم برای بهرام بگویم ولی...

چیزی روی شانه‌هایم فرود می‌آید. می‌ترسم. برمی‌گردم. دست بهرام است. می‌خواهم بگویم که ترسیدم ولی حرفم را می‌خورم. از سنگینی ناگهانی دستش روی شانه‌ام نمی‌ترسم، می‌ترسم شنیده باشد چه حرف‌هایی را می‌خواستم به او بگویم. ولی او نشنیده. نمی‌شنود. مدت‌هاست مانند ساعت خوابیده است و هیچ حرکتی ندارد. البته گاهی که صدایش را از آشپزخانه در حال صحبت با همکارانش گوش می‌دهم، می‌فهمم که این ساعت فقط برای من خواب است. فقط گاهی که این صدای بشاش را در گوشه‌ای از خانه از او می‌شنوم به فکر فرو می‌روم که چه شخص خوشبختی است که این صدا و خنده‌های از ته دل نصیبش شده است. گاهی هم سخت به فکر فرو می‌روم که او مرد است یا... زن؟!

گاهی با خودم می‌گویم کمی مراقبش باشم اما با خودم فکر می‌کنم که در نهایت اگر هم چیز نهفته‌ای برایم آشکار شود باز هم نفر بازنده من هستم و چقدر خسته‌ام از این همه بازنده بودن.

ساعت را نگاه نمی‌کنم ولی می‌دانم که باید خوابید. خوابید تا رها شد از روزی که از صبح‌اش دویده‌ای و آخرشب‌اش را در اندوه بی‌چیزی گذرانده‌ای. به حرف‌های آبدارچی شرکت که می‌خواستم حرف‌هایش را برای بهرام بگویم، فکر می‌کنم. امروز النگوی طلای باریک و زشتی دستش کرده بود. می‌گفت دیروز که تولدش بوده شوهرش برایش خریده. شوهرش کارگر ساختمان بود. از شوهرش تعریف می‌کرد. از یک جایی، حرف‌هایش را از بس غرق افکار شده بودم، نشنیدم. فقط وقتی نگاهش کردم گونه‌هایش از شدت شعف گل انداخته بود و در قرمزی گونه‌های او خوشبختی‌ای را دیدم که شاید در تمام طول زندگی‌ام حسش نکردم. رختخواب بوی عطر بهرام را می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشم و ریه‌هایم را پر می‌کنم از بویی که مدت‌هاست دیگر برای من نیست. نگاهش می‌کنم. ساعت بخت من خوابیده. من هم می‌خوابم.

خواب می‌بینم در خانه‌ای پر نور با بهرام پشت میزی نشسته‌ام. بهرام جعبه‌ای زیبا را با لبخند به من هدیه می‌دهد. دست‌هایم را دراز می‌کنم تا جعبه را بگیرم. دست‌هایم شبیه بال است. پر از پرهای رنگین و زیبا. بسته را می‌گیرم و باز می‌کنم. النگویی زیبا درون جعبه است. النگو را در بالم می‌اندازم. بهرام با لبخند به دست‌های شبیه بالم نگاه می‌کند و می‌گوید: «دست‌هایت را دوست دارم...»





## تفالهٔ ته استکان

### فرشاد اسکندری شرفی

آقای میرزایی جفت بانک ملی لباس‌فروشی زنانه دارد و خانمش پرستار بیمارستان است. شیفت خانمش تقریباً یک‌هفته‌درمیان است و حالا که مرخصی زایمانش تمام شده، آقای میرزایی مجبور است پسر ده‌ماهه‌اش را مثل کبوترِ دوبرجه، روزهای زوج بگذارد پیش مادرش و روزهای فرد هم پیش مادرزنش. آقای میرزایی برای تبلیغ جنس‌های مغازه‌اش کانال تلگرامی دویست‌نفره‌ای درست کرده و همهٔ ما را بی‌اجازه به آن اضافه کرده است. توی کانال دم‌به‌دقیقه عکس مدل‌های گوناگون تونیک و ساپورت و سارافون و بلوز و دامن و شال و روسری و شورت و تی‌شرت و سوتین و ساق‌دست و جوراب و... را با قیمت‌های به‌قول خودش ارزان و تخفیف‌خورده می‌گذارد. بعضی وقت‌ها هم برای زیادکردن نمک کانال، مطالب سیاسی را از این‌ور و آن‌ور کپی‌پیست می‌کند و به خوردمان می‌دهد. آقای میرزایی این روزها خیلی جدی پیگیر اخبار هواشناسی است و دعا می‌کند هرچه زودتر برف و سرما بیاید تا دومیلیون جنس زمستانه‌ای که برای مغاره آورده روی دستش نماند.

آقای ابراهیمی دیروز همین موقع از خوشحالی بشکن می‌زد و می‌گفت بالاخره خواهرزاده‌اش را راضی کرده تا وام ازدواج بیست‌میلیونی‌اش را دو میلیون به او بفروشد و همچنین توانسته مغازه دودرهای زیرپله‌های پاساژ قائم برای موبایل‌فروشی اجاره کند. اما حالا جای تعجب است که میگردن عصبی‌اش دوباره عود کرده و دنبال قرص سردرد می‌گردد. پنج دقیقه بعد آقای سهرابی پیش قدم می‌شود و ته‌وتوی ماجرا را درمی‌آورد. انگار صاحب پاساژ دبه درآورده و مغازه‌اش را به‌خاطر بیست‌هزار کرایه بیشتر، به کس دیگری اجاره داده و بانک عقدنامه خواهرزاده آقای ابراهیمی را که یک سال از تاریخ عقدش گذشته، قبول نکرده و این در حالی است که آقای ابراهیمی پریروز بیست میلیون جنس از عمده‌فروشی‌های علاءالدین خریده و چک یک‌ماهه داده است.

\*\*\*

آقای سهرابی شش هفت‌سالی است که روبه‌روی اداره پست، مغازه لوازم‌التحریر دارد. خود من هر وسیله‌ای که برای نوشتن نیاز داشته باشم، از او می‌خرم. توی قفسه‌های گردگرفته مغازه‌اش که بیشتر با پاکت‌نامه‌های پستی زرد و سفید پر شده، چندجلد مفاتیح‌الجنان و نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه و دیوان فال‌نامه‌دارحافظ و تعبیرخواب و کتاب آشپزی و... هم به چشم می‌خورد. فکس و فتوکپی و پرس کارت و ساخت فوری مهر و چسب و پنس کتاب هم دیگر خدماتی است که آقای سهرابی به‌مرور زمان برای سود بیشتر قاطی شغلش کرده است. تازگی‌ها هم مجبور شده یک کامپیوتر و یک چاپگر قسطی بخرد و گوشه‌ای از همان مغازه، برای پسرش که لیسانس کامپیوتر دارد و سه ماه پیش خدمتش

تمام شده، کار خدمات کامپیوتری راه بیندازد. در این دوسالی که با او آشنا شده‌ام حتی یک‌بار هم ندیده‌ام از کارش راضی باشد. همیشه از فروش کم و اجاره زیاد مغازه که گازکشی هم نشده و زمستان‌ها مجبور است هیتر برقی روشن کند و پول قبض برقش سر به آسمان می‌ساید، گله‌مند است.

\*\*\*

آقای نریمانی دفتر مشاوره املاک دارد. مشخصات همه ملک و مستغلاتی را که برای فروش و رهن و اجاره به او سپرده‌اند، در سررسیدی پالتویی نوشته و مثل اسپری آسمی که دکتر برایش تجویز کرده، بیست و چهارساعته همراهش است. موبایلش که زنگ می‌زند، صدای گرفته‌اش را کمی صاف می‌کند و بعد از سلام و احوالپرسی تندتند سررسید را ورق می‌زند تا صفحه موردنظرش را پیدا کند. از خانه‌های اجاره‌ای چنان با آب و تاب تعریف می‌کند که هرکس نداند، فکر می‌کند درباره هتل پنج‌ستاره‌ای در جزیره کیش حرف می‌زند. هر وقت هم نیاز باشد برای جلب اعتماد مشتری و جوش خوردن معامله، جان دوقلوهایش، سعید و سینا را وسط می‌کشد. برای مثال همین چنددقیقه پیش تلفنی با خانمی درباره آپارتمانی سه‌واحد در منطقه مسکن صحبت می‌کرد و پشت سرهم جان سعید و سینایش را قسم می‌خورد که این خانه تازگی‌ها به‌تورش خورده و از هر جهت برای او مناسب و به‌صرفه است و تنها ایرادش فاصله ده کیلومتری است که با مرکز شهر و بازار دارد که البته آن هم اگر خودش ماشین شخصی داشته باشد هیچ، اگر هم نداشته باشد می‌تواند با تاکسی سرویس شبانه‌روزی محل، رفت و آمد کند و...

\*\*\*

آقای شمسی راننده آژانس است. برای پیش قسط پرایدش ده میلیون وام قرض الحسنه هجده درصد گرفته که به قول خودش خداتومان سودش می شود. پانزده میلیون باقیمانده را هم برایش قسط بندی کرده اند که ماهی پانصد و دوازده هزار می شود و با این حساب تا چندنسل دیگر باید قسط حلبی ۱۳۲ اش را پرداخت کند. امروز قبض خلافی ماشینش را که ششصد هزار است، گرفته و آمپرش رفته است روی هزار. به زمین و زمان فحش می دهد و تا می بیند ما با تعجب نگاهش می کنیم، از فرصت استفاده می کند و گریزی هم می زند به دست انداز و چاله چوله های شهر که گند می زند به جلوبندی ماشین ها و کوچه و خیابان های دواسمی و سه اسمی که پیدا کردن آدرس ها را کار حضرت فیل می کند و شب نخوابی های توی آژانس برای رفتن یک سرویس بیشتر و...

\*\*\*

آقای نیازی گلوله خون آلود پنبه را از دهانش بیرون می آورد و گلوله تمیز دیگری می چپاند جای دندانانی که صبح کشیده و دور انداخته. امروز دیگر از چانه زدن هایش درباره اداره اماکن که با حکم قضایی مجبورش کرده مغازه ضایعاتی اش را ببرد بیرون شهر و به خاطر همین ماجرا بیشتر مشتری هایش را از دست داده و روزی ده پانزده هزار کرایه آژانس به خرج هایش اضافه شده و به ناچار طلاهای زنش را فروخته تا با پولشان پیکانی دست دوم بخرد، خبری نیست. فقط وقتی کپسول چرک خشک کن را بدون آب بالا می اندازد، شروع می کند پچ پچ کردن در گوش آقای میرزایی که بالاخره توانسته سیل یکی از مأمورهای اداره اماکن را چرب کند و او هم لیست کاسب هایی که برایش طومار نوشته اند و پایش را امضا

کرده‌اند، لو داده و سردسته آن‌ها مروت سمسار دوست صمیمی خودش بوده که چشم نداشته رونق کارش را ببیند و...

\*\*\*

آقای شهسواری با این‌که سه دختر دم‌بخت دارد و تا خرخره زیر قسط جهیزیه آن‌هاست و با این‌که بیست‌ونه سال از گرفتن مدرک کاردانی‌اش می‌گذرد، اما وقتی دید دوستان نزدیکش توی دانشگاه‌های بی‌دروپیکر، به‌راحتی آب‌خوردن و بدون حتی جلسه‌ای حضور در کلاس، ادامه تحصیل دادند، همه عزمش را جزم کرد تا درس کاردانی به کارشناسی‌اش را در یکی از همین دانشگاه‌ها بخواند. حالا هم که توی فرجه امتحانات ترم اول است، هروقت از در وارد می‌شود، قبل از این‌که به‌خاطر دیسک‌کمر، خودش را آرام و بااحتیاط روی صندلی رها کند، جزوه فرمالیته شب امتحانی را می‌چپاند توی کیف و بعد با ماشین حساب موبایل ساده‌اش به جمع‌زدن حساب‌کتاب‌های مغازه خریدوفروش غله و حبوباتش می‌پردازد که نبش خیابان مصدق است و در آن از گندم و جو و نخود و ماش و عدس و لوبیا گرفته تا کشک و پشم و عسل و روغن حیوانی و تخم‌مرغ محلی و... به‌چشم می‌خورد.

\*\*\*

آقای گنجی، معاون مدرسه، باعجله وارد دفتر می‌شود و انگشت روی شاسی زنگ می‌گذارد. حسابی خسته است و نبود آقای مدیر که دو سه‌روز است به‌خاطر ضمانت، جرئت آفتابی شدن ندارد، اعصابش را به‌هم ریخته. یکی از لیوان‌های بندانگشتی را تا لبه پر از چای می‌کند و قبل از این‌که هم‌زمان با هورت کشیدن

همان حرف‌های همیشگی‌اش را تکرار کند که ما معلم‌ها مثل تفاله‌ ته استکان، همیشه ته جامعه هستیم و آدم عاقل نباید خودش را اسیر شغلی کند که نه پول دارد و نه احترام و نه آینده و باید راه فراری پیدا کرد و...، معلم‌ها یکی یکی پامی شوند و آقای میرزایی دفتر مطالعات اجتماعی را برمی‌دارد و آقای ابراهیمی دفتر علوم تجربی و آقای سهرابی دفتر هنر و آقای نریمانی دفتر کار و فناوری و آقای شمسی دفتر عربی و آقای نیازی دفتر تعلیمات دینی و آقای شهبواری دفتر ریاضی و من هم دفتر فارسی و املا را برمی‌دارم و همه‌باهم مثل لشکر شکست‌خورده می‌رویم سر کلاس‌هایمان.

اتوبوس کاشان-تهران

سمیه کاظمی حسونند

حامد خمیازه کشداری کشید و گفت: «کجاییم؟ نرسیدیم هنوز؟»  
گفتم: «دیگه رسیدیم. چقدر خوابیدی! پدر خواب رو درآوردی.»  
چشم‌هایش پف کرده و قرمز بودند.  
دوباره گفت: «ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعت اتوبوس انداختم و گفتم: «شیش‌ونیم، از خود کاشون تا تهرون خوابیدی.»

از پنجره اتوبوس بیرون را نگاه کرد و گفت: «مگه تو نخوابیدی؟»  
«من؟ تو بگو یه دقیقه! عوضش تو جبران کردی.»

هنوز آفتاب روی سر شهر پهن نشده بود. آپارتمان‌های سربه‌فلک‌کشیده و اتوبان‌های پر از ماشین توی ذوق می‌زدند.

حامد نگاهی به اطرافش انداخت و باخنده گفت: «تهرون تهرون که می‌گن همینه؟»

بعد مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: «دارم از گشنگی می‌میرم.»  
گفتم: «الان می‌برمت جایی که توی عمرت ندیدی.»

با نوک انگشت گوشه چشمش را پاک کرد.  
 «حتماً همون حلیم فروشیه که وقتی اینجا خدمت بودی پاتوق خودت و دوستات بوده.»

«آره، اگه تو هم یه بار از حلیمش بخوری، تا آخر عمرت یادت می‌مونه.»  
 از دیشب کمی سردرد داشتم. دهانم مزه بدی می‌داد. ترش کرده بودم. اتوبوس پشت چراغ قرمز ایستاده بود. از بالا که نگاه می‌کردم زیر پایم پر بود از ماشین و آدم.

پیرمردی که ردیف جلو نشسته بود با صدای بلند گفت: «آقا چرا راه نمی‌افتی؟ من ساعت نه می‌خوام برم دکتر.»

راننده از آینه روبرویش نگاهی به مسافران انداخت و دنبال صاحب صدا گشت. نگاهش روی پیرمرد میخکوب شد و گفت: «می‌بینی پدرجان، چراغ قرمز، می‌خوای از روی ماشین‌ها بپرم؟»

پیرمرد دوباره گفت: «تازه بعد از شیش ماه نوبتم شده، نوبت دکتر دارم.»  
 شاگرد شوفر سرش را به طرف پیرمرد چرخاند.  
 «می‌رسی پدرجان، می‌رسی.»

پیرمرد گفت: «این طور که اوسات می‌ره تا شب هم نمی‌رسم.»  
 حالا دیگر بقیه مسافرها شروع کرده بودند به جمع و جور کردن وسایلشان. از شیشه جلوی اتوبوس به چراغ‌راهنما و تایمرش نگاه کردم. روی عدد چهارده بود و همین‌طور داشت پس می‌رفت، سیزده، دوازده و...

پیرمرد روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و دوباره گفت: «لااله الاالله.»



راننده از آینه به پیرمرد نگاه کرد و سری تکان داد.

حامد گفت: «همه عجله دارن، نگاه کن.» و با دست به زن و مردهایی که آن طرف خیابان در حال رفت و آمد بودند، اشاره کرد.

گفتم: «آره، همه عجله دارن.»

شاگرد شوfer از روی صندلی اش بلند شد و طاقی های اتوبوس را با فشار دست پس زد. هوای دم صبح توی اتوبوس جریان گرفت. بوی دود توی سرم پیچید.

حالا چراغ سبز شده بود و اتوبوس راه افتاد.

پیرمرد گفت: «خسته نباشی، الانم راه نمی افتادی!»

شاگرد شوfer که حالا سر جایش بغل دست راننده نشسته بود به طرف پیرمرد سر چرخاند و گفت: «چته پیرمرد؟ از وقتی سوار شدی غر می زنی، عجله داشتی سوار طیاره می شدی خو!»

پیرمرد گفت: «ده هزار و پونصد تومن کرایه ندادم که دیر برسم! انصاف هم خوب چیزیه، فقط واسه پول گرفتن زرنگید!»

صدای مردی از صندلی های عقبی بلند شد.

«بابا صلوات بفرستید!» و مسافرها صلوات فرستادند.

پیرمرد چاق بود و نیمرخ آفتاب سوخته و قرمزی داشت با ریش های یک دست سفید و کلاه کاموایی قهوه ای. اتوبوس حالا افتاده بود توی ترافیک. ماشین ها همه سر جایشان میخکوب شده بودند و از آگروزهایشان دود بیرون می زد. اتوبوس درجا می لرزید.

پیرمرد دوباره گفت: «بفرما، باز وایساد.»

راننده گفت: «بر شیطون لعنت، من که نمی‌تونم از سر ماشین‌ها بپریم، اصلاً مگه دست منه!»

پیرمرد باعصبانیت گفت: «اصلاً من همین‌جا پیاده می‌شم!»

راننده دستش را بلند کرد و گفت: «بفرما، خوش اومدی!»

پیرمرد گفت: «ده‌هزاروپونصد تومن پول دادم که منو ببرید ترمینال پیاده کنید، حالا می‌خواید اینجا منو بذارید و پولم رو بخورید.»

شاگرد شوfer نیم‌خیز شد و گفت: «حالا ما هیچی بهت نمی‌گیم به احترام موی سفیدته، ول کن معامله هم نیستی!»

راننده گفت: «ولش کن! هرچی می‌خواهش بده، اعصاب نداریم والا!»

شاگرد رو کرد به پیرمرد و گفت: «می‌خواهی پیاده بشی؟»

«تا پولم رو نگیرم نمی‌رم. فکر کردید سرگردنه است اینجا!»

شاگرد دست کرد و از توی جیب‌اش اسکناسی دوهزارتومانی بیرون آورد و به‌طرف پیرمرد دراز کرد.

پیرمرد شیشکی کشید.

«همین؟»

راننده که دو اسکناس پنج‌هزارتومانی را توی هوا تاب داد.

«بیا، اینو بهش بده!»

شاگرد پول را گرفت و به پیرمرد داد.

پیرمرد گفت: «پونصد تومن منو می‌خواید بخورید؟»

شاگرد گفت: «لعت بر شیطان، پس اینهمه راه، سوار اتوبوس شدی چی؟ حساب نیست؟»

راننده دوباره صدا بلند کرد و گفت: «همون دوتومنی که توی دستته رو بهش بده، آدم نمی‌دونه چی بگه والا!»  
شاگرد پول را به پیرمرد داد.

«از پول خودتم بیشتر بردی، تو دیگه کی هستی؟»

پیرمرد پول را گرفت و توی جیب‌اش چپاند. راننده در اتوبوس را زد. پیرمرد کفش‌هایش پاره‌پوره بود با شلوار رنگ‌ورورفته سیاهی که کرک انداخته بود. پیرمرد در حالی که داشت پیاده می‌شد زیر لب حرف‌های نامفهومی می‌زد.

شاگرد شوfer از پشت سر گفت: «ساک و چمدون نداری؟»

پیرمرد جواب نداد و از پله اتوبوس پایین رفت. دوباره در بسته شد. شاگرد شوfer گفت: «بری که برنگردی! اگه به احترام موی سفیدش نبود...»  
ترافیک روان شده بود و دوباره راه افتادیم. حامد از پنجره اتوبوس شهر و خیابان‌ها و آدم‌ها را نگاه می‌کرد. به ترمینال که رسیدیم، پیاده شدیم.

«حالا کجا بریم؟»

گفتم: «حالا می‌ریم حلیم بخوریم، مغازش همین پشت ترمیناله. با نون‌سنگک خاشخاشی و دارچین و روغن حیوانی. فقط هم با گوشت بوقلمون درست می‌کنه لاکردار!»

«دهنم آب افتاد، از گشنگی دلم ضعف می‌ره!»

«اون موقع که سرباز بودم، پنجشنبه جمعه‌ها می‌اومدیم اینجا. از اون سر شهر می‌کوبیدیم، تا بیاییم اینجا، فقط واسه حلیمش. این چندساله همیشه مزه‌اش زیر زبونم بود، هرچی هم حلیم می‌خوردم، به پای حلیم اینجا نمی‌رسیده.»  
از در پشتی ترمینال بیرون زدیم.

گفتم: «حالا باید بریم اون دست خیابون!»

عرض خیابان را رد کردیم. مغازه‌ها هنوز بسته بودند. بجز آش‌فروشی‌ها و کله‌پاچه‌ای‌ها. جلوتر که رفتیم گیج شدم و گفتم: «پس کجاست؟»  
حامد گفت: «چی شده؟»

گفتم: «باید اینجا باشه.»

و با دست به مغازه‌ای که کرکره‌هایش پایین بود، اشاره کردم.

«شاید هنوز باز نکرده!»

«نه بابا، بعد از اذن باز می‌کنه همیشه!»

روی کرکره مغازه کاغذی چسبانده شده بود. جلوتر رفتیم. روی کاغذ تایپ شده بود: «این مغازه به‌علت استفاده از گوشت الاغ تا اطلاع ثانوی پلمپ شده است.» دست و پایم شل شد. باورم نمی‌شد. حامد جلو آمد و نوشته روی کاغذ را بلندبلند خواند و بعد زد زیر خنده و گفت: «پس خوشمزگی‌اش به‌خاطر گوشت الاغ بوده!»

مدهام سر بالا می‌آمد. حالم به‌هم می‌خورد. آفتاب تازه داشت پهن می‌شد!  
روی سکوی جلوی مغازه نشستیم. نسیم خنکی به صورتم دست می‌کشید.

## شناسنامه

## عاطفه سهرابی

مثل اکثر آدم‌هایی که اسفند برایشان معنی خانه‌تکانی می‌دهد، من هم مشغول خانه‌تکانی شدم. دراورها را کشیدم جلو، یکی‌یکی تمیز کردم. مدارکم را مرتب می‌کردم که چشمم به المثنی شناسنامه‌ام افتاد. هفته پیش بالاخره همت کرده بودم و بعد از مدت‌ها از گم‌شدن شناسنامه‌ام، تقاضای المثنی کرده بودم. شناسنامه را برداشتم. بازش کردم. به عکسم نگاه کردم. یاد عکاس افتادم که مرتب از روسری‌بستنم ایراد می‌گرفت. آخرش هم چه عکسی شد. صفحه شناسنامه را ورق زدم چه می‌دیدم. چشم‌هام را بازویسته کردم. دوباره برگشتم به صفحه اول و به اسم و عکسم نگاه کردم. چندبار ورق زدم. خیره مانده بودم. بدنم بی‌حس شد. باورم نمی‌شد. بلند شدم. گیج بودم. لباس‌هایم را پوشیدم شناسنامه را داخل کیفم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم. حواسم فقط به شناسنامه بود. رفتم اداره ثبت‌احوال. شناسنامه‌ام را گذاشتم روی میز ثبت‌احوال، گفتم: «اشتباهی شده.»

کارمند پشت میز که مردی میانسال با ریش‌های بلند بود گفت: «چی اشتباه

شده؟»

گفتم: «تو شناسنامه‌ام مهر مُرده خورده.»

شناسنامه را باز کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: «شما پنج سال پیش مُردید. دیگر نمی شود تغییری بدهیم.»

گفتم: «می بینی که زنده ام.»

گفت: «طبق مدارک نه. در این پنج سال کجا بودی؟»

گفتم: «چه فرقی دارد؟ شناسنامه ام گم شده بود کارت ملی داشتم و هفته پیش المثنی گرفتم. موقع تحویل المثنی، ورقه دوم شناسنامه را چک نکردم. الان هم زنده ام حالا هر جا که بودم.»

گفت: «بین مرحوم محترم شما پنج سال پیش فوت کردی. روح شاد شده، طبق بخشنامه فقط سه ماه وقت داری بیایی اعتراض کنی.»

گفتم: «آقای محترم وقتی نمُرده ام، چطوری مُرده ام؟»

خندید و گفت: «نفهمیدی مشکل را؟ مشکل اصلی شما الان این است که پنج سال پیش مُردی، چطوری دوباره بمیری؟ یعنی این که بعد از مرگ نمی توانیم شناسنامه را دوباره مَهر بزنی، بعد هم نمی توانی بروی قبرستان، می فهمی؟ نمی توانی بمیری، دیگر فرصت تمام شده.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «هرکس یک بار می تواند بمیرد. یک بار فقط روحش شاد می شود، نمی فهمی فقط یک بار... شما از فرصت خودت استفاده نکردی. حتی از سه ماه وقتی که می توانستی اعتراض کنی. الان پنج سال گذشته. دیگر کاری اش نمی شود کرد. دیگر نمی توانی بمیری.»

باورم نمی‌شد. آمده بودم حق زندگی‌ام را بگیرم حالا باید حق مردنم را می‌گرفتم.

بلند گفتم: «هرکس در این دنیا حق دارد بمیرد. شما حق من را نمی‌خواهید بدهید. مگر می‌شود نمرد؟ مگر می‌شود همین‌طور به زندگی ادامه داد؟ مگر می‌شود؟ حقم را می‌خواهم. حقم این است که بمیرم. این حق هر موجود زنده‌ای است که روزی بمیرد.»

صدای کارمند بلند شد و گفت: «برو خلوت کن بذار به کار بقیه برسیم.»  
گفتم: «مگر نمی‌گویی مرده‌ام؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «هرکس می‌میرد مگر نباید روزی دفن شود؟»  
گفت: «بله.»

گفتم: «آدم حق دفنم را بگیرم.»

گفت: «اینجا ثبت‌احوال است. باید بروی مدیریت قبرستان.»

با حالی پریشان از اداره آدمم بیرون. پاهایم حس نداشتند. بدنم یخ کرده بود. کمی در ایستگاه اتوبوس نشستم و بعد راهی بهشت‌زهرها شدم. از بهشت‌زهرها فقط بالای سر قبر ایستادن و فاتحه‌خواندن در ذهنم بود. البته یکی دوبار هم مراسم تشییع جنازه دیده بودم. آدرس مدیریت بهشت‌زهرها را از اطلاعات کنار در ورودی گرفتم. رفتم آنجا، مکانی بزرگ و شلوغ و پر از ال‌سی‌دی‌های نصب‌شده به دیوار. نگاه به هر طرف می‌کردم آدم‌هایی می‌دیدم با صورت‌های غمگین و آشفته‌حال. بعد از کمی جست‌وجو رفتم جلوی یکی از پیشخوان‌ها. مرد بلندقد چهارشانه‌ای

نشسته بود پشت میز. سروصدا و شلوغی بیشتر عصبی‌ام کرده بود. با صدایی گرفته که از گلویی خشک درمی‌آمد، برایش همه را توضیح دادم. شناسنامه را گرفت دستش، بلندبلند خندید. گفت: «مرحوم عزیز شما پنج‌سال پیش مُردید. حداکثر یک‌ماه وقت داشتید دفن شوید. بعد به‌طور اتوماتیک از لیست خارج می‌شوید و دیگر نمی‌شود کاری کرد.»

گفتم: «الان باید چه کار کنم؟»

گفت: «همین کاری که در این پنج‌سال کردی.»

گفتم: «در این پنج‌سال نمی‌دانستم مرده‌ام.»

گفت: «الان هم فکر کن نمی‌دانی.»

گفتم: «ولی الان می‌دانم.»

گفت: «دیگر دیر شده. خیلی دیر...»

گفتم: «یعنی برای مردن هم دیر رسیدم.»

از آنجا آمدم بیرون. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت ولی ناامید نشدم. به راهم ادامه دادم. رفتم اولین قبر خالی را پیدا کردم، داخلش دراز کشیدم. ده‌دقیقه بعد یک مُرده را که به‌موقع رسیده بود، آوردند و من را بیرون آوردند، مرده را داخل قبر کردند... حسودی‌ام شد به او. رفتم قبر بعدی. باز هم یک مرده دیگر آوردند. رفتم قبر بعدی... گورکن به من زده بود. به او گفتم: «بالاخره یک مُرده یادش می‌رود بیاید، دیر می‌رسد، قبرش مال من می‌شود. بالاخره حقم را می‌گیرم. بالاخره حقم را می‌گیرم.»



متأسفم

عاطفه سهرابی

از مطب خارج می شوم. کلافه‌ام. ناامید خیابان‌ها را قدم می‌زنم با اشک‌هایی که زیر عینک آفتابی‌ام پنهان می‌کنم. چشمانم راه را خوب نمی‌بیند. ناامیدی از مرگ بدتر است. شاید اگر نباشم، نازنینم نامادری زیبایی پیدا می‌کند یا حداقل به دوستانش می‌گوید که مامانم خیلی خوشگل بوده اما رفته پیش فرشته‌ها. تمام طول راه فکر می‌کنم. به دعوای همسرم سینا، به گریه پدرم و به مادرم که برسر کوبید و گفت: «متأسفم.»

صدای ترمز ماشینی من را به خود می‌آورد. راننده بلند می‌گوید: «مگر کوری و به سرعت رد می‌شود.»

به کوری فکر می‌کنم. آیا حقیقت دارد؟ وارد پیاده‌رو می‌شوم. تنهام به زنی می‌خورد. قبل از اینکه چیزی بگوید عذرخواهی می‌کنم.

آنقدر ذهنم درگیر است که نمی‌فهمم چطور این مسیر را می‌آیم و می‌رسم خانه. پشت در می‌ایستم. کیفم را باز می‌کنم دنبال کلید می‌گردم ولی پیدایش نمی‌کنم. دستانم می‌لرزد. ساعت‌ها را نگاه می‌کنم. سینا و نازنین باید از مهد رسیده

باشند. امروز که وقت دکتر داشتم قرار بود سینا، نازنین را از مهد بیاورد. زنگ خانه را می‌زنم. منتظر می‌شوم. صدای شیرین نازنین در سرم می‌پیچد وقتی که پرسید: «مامان! چرا تو مثل مامان بقیه دوستانم خوشگل نیستی؟ من خیلی دوست دارم اما دوستانم از تو می‌ترسند. من به آنها گفتم که تو زشت هستی اما خیلی مهربانی.» و بعد با دست‌های قشنگش چشم‌هایم را لمس کرد و گفت: «نمی‌خوام از تو بترسند. می‌شه عینک بزنی؟»

دوباره دنبال کلید می‌گردم. کیفم را زیرورو می‌کنم، نیست. نکند در مطب انداخته‌ام. زنگ را دوباره می‌زنم نگران برخورد نازنین و پدرش هستم. اگر صحبت‌های دکتر را برایشان بگویم... «متأسفم! چشم راست شما باید تخلیه شود!» این جمله مثل صدای تیر خلاص در گوشم پیچید با هزاران انعکاس کریه و وحشتناک. با لحنی آمیخته به التماس و بغض گفتم: «نه. خواهش می‌کنم این‌طور نگوئید. چشم چپم بینایی خیلی کمی دارد.»

دکتر با صورتی غمزده که به‌سختی می‌توانستم از پشت حلقه‌های اشکم ببینم سری تکان داد و گفت: «متأسفم هرکاری که می‌توانستم انجام دادم تا این اتفاق پیش نیاید. اما چاره‌ای نداریم.»

دوباره گفتم: «اما چشم چپم تقریباً نابیناست. یعنی باید کور شوم؟»  
دکتر جواب داد: «بیش از هرچیز باید به سلامتی شما فکر کنیم و اینکه تخلیه‌نشدن چشم سلامتتان را به خطر می‌اندازد.»

بقیه جملاتش را در بهت و ترس شنیدم: «خانوم؟ من همه تلاشم را کردم اما متأسفانه نتیجه نداشت. فقط می‌دانم برای دختر کوچولوتان داشتن مادری نابینا بهتر از نداشتن مادر است.»

دخترم!

بله. من مادر زشتی هستم و زشت تر هم خواهم شد. مادری نیستم که دخترم به دوستانش نشان بدهد و بگوید که این خانم خوشگل مامان من است. دخترم از داشتن من خجالت می‌کشد. شاید هم می‌ترسد.

ضربان قلبم را حس می‌کنم. عرق سرد روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. یادآوری حرف‌های همسرم گلویم را چنگ می‌زند: «تقصیر خودت است. انگار در این کشور زندگی نمی‌کنی! باید رعایت می‌کردی. مگر نمی‌دانی ذهن بعضی آدم‌ها مریض است! چندبار گفتم، ولی حرف خودت را زدی «آزادی». حالا چطور می‌خواهی این صورت سوخته را به حالت اول برگردانی؟ با حقوق کارمندی نمی‌توانم خرج این صورت کنم.»

یادم می‌آید که بغض راه نفسم را گرفته بود. تحمل تحقیر شدن را نداشتم. فقط اشک می‌ریختم. چه می‌توانستم بگویم به مردی که همسرش را مقصر این حادثه می‌داند و نمی‌خواهد همراهم باشد، حتی در شکایت کردن از مجرم. با دل شکسته تنهایی راه درمان را پیش گرفتم. بدون هیچ دلگرمی از طرف سینا.

موبایلم را بیرون می‌آورم شماره سینا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. سرم داغ شده است. زن همسایه از کنارم رد می‌شود. سلام می‌کنم، توجهی نمی‌کند. به سمت سوپر محله می‌روم تا برای خوردن قرص مسکن یک بطری آب بخرم. مغازه‌دار

تا من را می‌بیند خودش را پشت پیشخوان مشغول جابجائی اجناس می‌کند. انگار همهٔ مردم محله هم مثل سینا فکر می‌کنند و به چشم مقصر نگاهم می‌کنند. طاقت این بی‌محلی‌ها را ندارم. برمی‌گردم سمت خانه. موتوسواری از کنارم رد می‌شود. وحشت می‌کنم. تمام بدنم می‌لرزد. قرصم را می‌خورم. با همهٔ وجودم درد می‌کشم از روزی که همسرم تصمیم گرفت تنه‌ایم بگذارد، از حسرت زندگی قشنگی که از هم پاشید، از به‌یادآوردن خاطرهٔ آن روز لعنتی و آن موتورسوار که به جرم موهای بیرون‌افتاده از روسری با خنده‌های چندش‌آوری بطری اسید را به صورتم پاشید و رفت و از روزی که قاضی پرونده گفت: «سرنخی نداریم خانم، متأسفم.» «متأسفم» تنها پاسخی بود که می‌گرفتم. زنگ خانه را دوباره می‌زنم. منتظر می‌شوم شاید همسرم در را باز کند.

## عمارت لب ساحل

### علی پاینده

در تمام مدتی که آنجا بودیم دلم می‌خواست بروم و از بالای آن عمارتِ عجیب به آن دریای عجیب نگاه کنم. درست از بالاترین نقطهٔ عمارت. بالاترین نقطهٔ حالت هرم‌مانندی داشت و شاید تنها جای یک نفر روی آن می‌شد که به‌زور خودش را به آن بالا بکشد و همان‌طور که به‌زور خودش را نگه داشته به آن خلیج عجیب و صخره‌های دورش نگاه کند. مادام و دایی اجازه نمی‌دادند. در تمام مدتی که آنجا بودیم تنها به ما اجازه دادند به طبقهٔ اول برویم و گاهی هم زیرزمین اما هیچ‌گاه اجازه ندادند برویم بالای پشت‌بام طبقهٔ آخر. می‌گفتند اگر کسی به آنجا برود و خصوصاً از آنجایی که من می‌خواستم به آن دریای عجیب نگاه کنم، جوری مسحور می‌شود که تا آخر عمرش آنجا می‌ماند و دیگر محال است که آن مکان را ترک کند، حتی اگر آب دریا بالا بیاید و کل عمارت را در بر بگیرد. مادام و دایی می‌گفتند هرچند ده‌سال یک‌بار این اتفاق می‌افتد، یعنی آب دریا به‌حدی بالا می‌آید که کل ساحلِ شنی و عمارت را در بر می‌گیرد و مدت‌ها طول می‌کشد تا آب عقب بکشد و در آن زمان است که ساکنان عمارت می‌بایست سریع در

قایق نجات بنشینند و خود را نجات دهند اما اگر کسی از بالاترین نقطه به آن دریای عجیب بنگرد هرگز نمی‌تواند در وقت خطر عمارت را رها کند.

نوکرشان مستر هم حرف‌هایشان را تأیید می‌کرد. وقتی برای آشنایی اطراف را نشانمان می‌داد اولین جایی که بردمان محل قایق نجات بود و او هم مثل مادام و دایی تأکید می‌کرد اگر اتفاقی افتاد و آب بالا آمد سریع می‌بایست خودمان را به آن قایق برسانیم.

توی بروشور آژانس مسافرتی نوشته بود عجیب‌ترین عمارت جهان در ساحل عجیب‌ترین دریای جهان. اولش همه به این موضوع خندیدیم. بیشتر من و امین. چندتایی آمده بودیم بگردیم توی آژانس‌های مسافرتی تا جایی را انتخاب کنیم برای سفر. مسافرت چند نفره به اصطلاح مجردی. البته در بین دوستان فقط من یکی واقعاً مجرد بودم. بقیه همگی زن داشتند و بعضی هم بچه و حتی محسن دوتا بچه داشت اما قرار بر این بود که دوستان سابق بی زن و بچه به اصطلاح با هم برویم مسافرتِ مجردی.

اولش همه خندیدیم. به تبلیغات و کلمات عجیبش اما نمی‌دانم چرا در نهایت همه آنجا را انتخاب کردیم. البته قیمتش به نسبت سفر خارج از کشور واقعاً مناسب بود اما حقیقتش فکر نمی‌کنم علت اصلی‌اش آن بود؛ نه، حتی از داخل عکس هم آنجا مسحورکننده بود، واقعاً مسحورکننده. این تنها کلمه‌ای است که می‌تواند حق مطلب را درباره‌اش ادا کرد.

وقتی رسیدیم مادام و دایی به استقبالمان آمدند. مستر چمدان‌هایمان را گرفت و با اینکه نمی‌توانست همزمان همه چمدان‌ها را کول کند، اصرار کرد که وظیفه‌اش

است خودش همه وسایل را بیاورد و ما بهتر است زودتر برویم داخل تا کمی گرم شویم. راست هم می‌گفت چون با وجود اینکه تابستان بود، عصرها و هنگام غروب واقعاً کمی سرد می‌شد.

درست یادم نیست چه مدت آنجا بودیم. حالتی داشت که واقعاً زمان از دست آدم می‌رفت. شاید یک‌ماه، شاید چندماه یا شاید هم حتی چندسال. واقعاً زمان از دست آدم درمی‌رفت. همیشه حالت هوا همان‌جور بود. حالتی شرحی که از اواخر روز به تدریج رو به سرما می‌رفت تا صبح که دوباره خورشید درمی‌آمد و گرما را می‌تاباند روی پنجره‌های شفاف. هیچ‌گاه پاییز نشد، هیچ‌گاه زمستان نشد، هیچ‌گاه باران یا برفی نیامد. همیشه توی آسمان تک و توک ابری بود اما تا آخرین روز هرگز نبارید. شاید برای همین است که همه‌مان زمان را از یاد بردیم. حتی آن‌ها که مثل من بی‌خیال زندگی نبودند و زن و بچه داشتند. اولش فقط قرار بود یک هفته بمانیم اما بعد یک‌هفته شد دو هفته و دو هفته شد یک‌ماه و مدام با خودمان می‌گفتیم که حالا یک شب دیگر و یک شب دیگر تا اینکه اصلاً حساب زمان از دستمان دررفت.

شاید هم حق داشتیم. عصرها کنار ساحل روی نیمکت‌های چوبی نشستن و غروب خورشید را دیدن و دریایی که به تدریج از حالت سبز به سرخ و بعد سیاه درمی‌آمد حال عجیبی داشت. حالی که آدم دلش می‌خواست باز هم امتحان کند. آن موقع‌ها مادام برایمان شلغم پخته و باقلای گرم می‌آورد که همراه نوشیدنی‌های خارجی سرو می‌شد. همیشه از خودم می‌پرسیدم آخر او چگونه سلیقه غذایی ما

را می‌داند و اصلاً چگونه است که می‌تواند غذاهای ایرانی را بهتر از خودمان درست کند؟! دست‌پختش واقعاً عالی بود.

همیشه دلم می‌خواست اسرار آنجا را بیشتر بدانم. خصوصاً اینکه در طبقه آخر چه خبر است که همیشه درش قفل است و هیچ‌گاه هیچ‌کدامان را به آنجا راه نمی‌دادند. مادام و دایی که پا نمی‌دادند اما مستر جوری بود که به‌نظرم می‌شد یک‌جوری باهانش گرم گرفت و اسرار آنجا را از زیر زبانش بیرون کشید. البته این کار مدت‌ها طول کشید. خودم هم درست نمی‌دانم چقدر. کلمه چقدر و زمان برای آنجا کلماتی بودند که نمی‌شود به‌کار برد چون واقعاً هیچ‌کدامان نفهمیدیم که واقعاً چه مدت آنجا بودیم. گوشی‌هایمان که از لحظه سوارشدن به هواپیمای دو‌موتوره‌ای که وارد خلیج شد به‌کل از کار افتاد. آنجا تلفن داشت اما نمی‌دانم چه بود که هیچ‌وقت هیچ‌کدامان سمتش نرفتیم. شاید می‌ترسیدیم اگر زنگ بزیم به خانواده‌هایمان فردایش مجبور شویم برگردیم. چیزی که هیچ‌کدام نمی‌خواستیم. خود تلفن عتیقه قدیمی هم هرگز زنگ نخورد. نه اینترنتی، نه ماهواره‌ای، نه تلویزیونی و نه حتی مجله و روزنامه‌ای که آدم بتواند تاریخ و اخبار روز را از رویش بفهمد. فقط ساحل بود و ساحل و غروب آفتاب و آن دریای عجیب و عمارت. مدتی که ماندیم و دقت کردم به‌نظرم حتی رنگ سوزان خورشید هم با دیگر جاهای جهان که رفته بودم فرق داشت.

واقعاً نمی‌دانم چه مدت آنجا بودیم، هیچ‌کدام حتی حرفی از گذر زمان نمی‌زدیم تا روزی که محسن در آینه متوجه شد موهای کنار شقیقه‌اش کامل سفید شده و یک روز صبح که بلند شدیم دیگر او را ندیدیم. آن‌روز مادام به ما گفت



اگر کسی قصد رفتن دارد فقط کافی است که به او بگوید. علی مشکوک بود که واقعاً ممکن است محسن بدون خداحافظی رفته باشد و نکند که یک وقت بلایی سرش آمده باشد اما امین می گفت که همیشه در دوران دبیرستان هم زیاد آثار آگاتا کریستی را می خوانده و احتمالاً محسن رویش نشده و بدون خداحافظی رفته است و حالا هم در آغوش زن و بچه هایش به بی خیالی ماها می خندد.

محسن که رفت حال و هوای همه مان یک جورهایی عوض شد. همه یادمان آمد زمانی خانواده ای داشته ایم و این سفر قرار بوده فقط سفر تفریحی یک هفته ای باشد که حالا این سرزمین غریبه شده است خانه مان و علی که همیشه مشکوک بود گاهی حتی مطرح می کرد چگونه است که تاحالا هیچ توریست دیگری آنجا نیامده و چگونه است که هیچ وقت مادام و دایی طلب هزینه بیشتری از ما نکرده اند و تمام پول های پنج شده مان در فرودگاه هنوز دست نخورده باقی است و چرا این سفر یک هفته ای که حالا معلوم نیست چقدر از آن گذشته هیچ هزینه دیگری نداشته؟!

علی مشکوک بود که بعد از محسن رفت. شاید هم نرفت. فقط یک روز صبح که طبق عادت معمول بلند شدیم لب ساحل قدم بزنیم، دیدیم که نیست! برای بعضی ها از جمله امین مهم بود اما من بیشتر تو نخِ مستر بودم که جوری مُخَس را بزنم تا از اسرار آن ساختمان عجیب سر در بیاورم. مستر اولش راضی نبود و می گفت به نفع خودم است چیزی ندانم و هرکس به اسرار آنجا واقف بشود ممکن است مثل مادام و دایی برای همیشه در آنجا بماند. حتی یک بار از زیر زبانش دررفت که مادام و دایی هم اول توریست بوده اند و بعدها جانشین

میزبانان قبلی عمارت شده‌اند که به علت کهولت سن در گذشته بودند. مستر می‌گفت در آن دریا موجودات عجیبی زندگی می‌کنند و حتی زمان در دریا هزاران سال است که متوقف مانده جوری که انواع منقرض شده موجودات هنوز هم آنجا به حیات خود ادامه می‌دهند و از محصولات نزدیکی به آن دریاست که در ساحل هم زمان البته نه به اندازه دریا متوقف می‌ماند.

مستر اولش راضی نبود اما عاقبت آنقدر زیر گوشش خواندم که روزی که همگی برای قدم‌زدن به ساحل رفته‌اند ما هرکدام از راه‌های مجزا راه کج کنیم سمت عمارت و مستر در آن روز یواشکی در طبقه بالا را باز کرد و من پشت سر او وارد جایی شدم که کلمه عجیب واقعاً در حقیقت درست ادا می‌شد.

پله‌هایی چوبی داشت که امتداد می‌یافت تا بی‌نهایت و اطراف پله‌ها شیشه‌ای بود. مدتی که جلو رفتیم دیدم انگار آب دریاست که اطراف شیشه‌ها را گرفته و حتی در پاگردها که شیشه‌ای نبود آب بدون هیچ حفاظی دورتادورمان را گرفته بود، انگار طبقه بالا نه طبقه دوم بلکه زیرزمینی بود که تا اعماق دریا فرو می‌رفت. یک‌بار موشی از کنار پایم جهید و به‌ناگاه پرید در آب. مستر گفت که همین موش کوچک در این دریای عجیب بر اثر توقف زمان ممکن است به موجودی غول‌آسا مثل دایناسور تبدیل شود. اول به حرفش خندیدم اما بعد که بالاتر رفتیم با صحنه‌ای مواجه شدم که واقعاً آوردنش در قالب کلمات غیرممکن است.

پشت شیشه فضای بسته وسیعی بود و درون آن فضا موجود غول‌آسایی در آب شناور بود. وقتی تکان خوردیم متوجه‌مان شد و به‌سمت‌مان آمد. نزدیک‌تر که شد به‌واقع غول‌بودنش نمایان شد. نمی‌دانم شاید دایناسوری آبی بود با پوزه

بزرگ و دستانی که به نسبت پاها و بدنش کمی کوچکتر بود با دمی بسیار بلند قوی تیغدار. آن موجود مدتی خیره در چشمهامان نگاه کرد جوری که واقعاً منجمد شده بودم و بعد به ناگاه با پوزه‌اش بر شیشه کوبید که باعث لرزش کل فضا شد جوری که گفتم الان است شیشه بشکند و آن موجود من و مستر را قورت دهد اما با اینکه به نظر قطر شیشه زیاد هم نمی‌آمد چنین نشد و شیشه نشکست! مستر بازویم را فشرد و گفت به اندازه کافی دیده‌ام و بهتر است دیگر برویم. اولش واقعاً مشتاق بودم پشت‌بام را هم بینم ولی در آن لحظه واقعاً از پیشنهاد مستر استقبال کردم.

به پایین که برگشتیم دیگر آن آدم سابق نبودم و بیشتر و بیشتر در خودم فرو می‌رفتم. شاید اگر قبل از سفر بود، دیگر دوستان به خصوص امین متوجه تغییر احوالم می‌شدند و حتماً از من سؤال می‌کردند اما انگار همه مثل من بودند و شاید آن‌ها هم چیزهایی دیده بودند که قابل گفتن نبود و هرکدام به نوبه خود در خود فرورفته بودیم. هرچند روز یکبار یکی‌مان کم می‌شد و هیچ‌کس هم پرسشی نمی‌کرد تا روزی که فقط من ماندم و امین و بعد یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم که حتی امین هم نیست. حالا تنها من بودم و مادام و دایی و مستر و عمارت و آن ساحل و دریای عجیب‌تر.

هرروز بیشتر در خودم فرو می‌رفتم و هرشب نوشیدنی بیشتری می‌خوردم، گیلاسی پشت گیلاس دیگر. جوری شده بود که حتی به نظرم دریا هم با من حرف می‌زد.

تا اینکه یکروز صبح که شبّش در اثر افراط در نوشیدن روی همان نیمکت چوبی لب ساحل خوابم برده بود، وقتی بلند شدم چشمم به مادام افتاد که پشت یکی از پنجره‌های عمارت ایستاده بود و مبهوت به روبه‌رو می‌نگریست. وقتی مسیر نگاهش را دنبال کردم چشمم به آن صحنه وحشتناک افتاد. به‌ناگاه روی دویا سیخ شدم. امواج بزرگ خروشان به سمت‌مان می‌آمد. آسمان دیگر آبی با تک‌وتوک ابر نبود. گویی این پوزئیدون، خدای دریا‌های یونان باستان بود که مثل داستان‌هایی که مادام خیلی شب‌ها برایمان می‌گفت از خوابی کهن بیدار شده بود و می‌گرید.

سریع به عمارت برگشتم. دایی شیشه نوشیدنی به‌دست در حالی که نعره‌هایی سرخوشانه می‌زد از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و مدام فریاد می‌زد که زمانش فرارسیده است.

سراسیمه مستر را پیدا کردم. گفت که کنترل اعصابم را حفظ کنم. به بیرون که نگاه کردم همه‌جا را در زمانی کم آب گرفته بود و خیلی هم زود به درون ساختمان رسوخ کرد؛ گویی زمان می‌خواست کندی تمام آن مدت را این‌بار جبران کند. مستر می‌گفت باید سوار قایق نجات شویم اما راهی را که به سمت قایق می‌رفت دریای خروشان سد کرده بود. مستر مرا کشان‌کشان به طبقه بالا برد. گویی از قبل انتظار آن روز را داشت، کلید را آماده نگاه داشته بود. در را گشود. پله‌های چوبی را دوان‌دوان طی می‌کردیم. امواج خروشان دنبالمان می‌آمدند تا اینکه مستر روی یکی از پاگردها متوقف شد. چهره‌اش آن چهره همیشه مطیع و برده‌وار نبود.

خندید. خنده‌ای بلند و از سر خوشحالی. با دو دست دو شانه‌هایم را گرفت و گفت: «یا با من بیا یا سریع‌تر به سمت قایق برو.»

کلیدی را که با بند نازکی از گلویش آویزان بود از زیر پیراهن درآورد و به من داد. گفت: «در پاگرد بعدی دری است که تو را به قایق نجات می‌رساند. موفق باشی.»

این را گفت و خود را درون امواج پرتاب کرد. برای لحظه‌ای سرش را از آب بیرون آورد. فریاد زد: «جاودانگی، تصمیم بگیر.»

و بعد برای همیشه در عمق امواج ناپدید شد. سرم را تکان دادم. فرصتی نداشتم. امواج مرا هم می‌خواند. صدایشان را این‌بار واقعاً می‌شنیدم. گویی صدای پژواک پری‌های دریایی بود و یا شاید هم فرزندان پوزئیدون. گویی تمام داستان‌های مادام داشتند از اعماق تاریخ بیدار می‌شدند. به سمت پاگرد بعدی دویدم. دری آنجا بود. باز کردم. نمی‌دانم چگونه پشت آن در محل نگهداری قایق هویدا شد. هیچ‌گاه از معماری مرموز آنجا سر درنیاوردم اما در آن زمان آن معماری برایم ذره‌ای مهم نبود. به سمت قایق دویدم. همین‌که درونش جهیدم امواج هم رسیدند. با خود گفتم که دیگر راه گریزی نیست. با خود گفتم که چگونه این قایق آن هم در مکان سربسته مرا از این امواج خروشان می‌رساند؟ امواجی که کشتی‌ها را می‌شکند.

امواج همه‌جا را گرفت. آب از سرم گذشت. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه به قایق چسبیده بودم؟! نمی‌دانم چرا چیزی در اعماق وجودم قایق را کشتی نوح می‌خواند؟! زیر آب غوطه‌ور بودم چسبیده به قایق. چشمم به هزاران موجود

عجیب باستانی افتاد که مثل من زیر آب شناور بودند. وصف آن موجودات در قالب کلمات غیرممکن است. چیزی در درونم می‌گفت که دیگر تمام است اما ندایی دیگر می‌گفت که امیدی هم هست و آن کورسوی امید بر ظلمات تاریکی پیروز شد. نفهمیدم که چگونه روی آب آمدم! اصلاً چگونه از آن فضای در بسته بیرون آمده بودم؟! و چگونه اکنون روی دریای خروشان بودم. محکم‌تر قایق را چسبیدم. چشمم در فاصله‌ای دور به عمارت افتاد. کلاً در آب فرورفته و فقط حالتِ هرم‌مانندِ بالایش بیرون بود. دایی در بالاترین نقطه نشسته و مادام کمی پایین‌تر را چسبیده بود. چهره هیچ‌کدامشان حالت اضطراب نداشت. هردو مبهوت به دریا می‌نگریستند و من نمی‌فهمیدم اگر جای آن‌ها بودم دریا را خشمگین تصور می‌کردم یا مسحورکننده... .

## غریب

## سید محمدامین حسینی

طبق روال همیشگی هفت‌وسی دقیقه صبح بیدار شدم. بعد از خوردن صبحانه‌ای سرپایی راهی دانشگاه شدم. باران لطافت را به خیابان هدیه داده بود. کاش تهران در همین حال فریز می‌شد. به دکهٔ روزنامه‌فروشی رسیدم. دکه‌ای که نشان نیمه‌شدن مسیر بود. همیشه جلوی دکه پیرمردی مشغول مرور روزنامه‌ها بود. امروز پیرمرد نیامده بود. کمی ذهنم درگیر پیرمرد شد. باران دوباره آغاز شد. سر کلاس به منظرهٔ بارانی حیاط دانشگاه نگاه می‌کردم. آخر باران بسیار دوست دارم. از کلاس چیزی نفهمیدم. کلاً وقتی باران می‌بینم آنقدر ذوق‌زده می‌شوم که فهم خود را از دست می‌دهم. بچه که بودم با صدای باران از خانه بیرون می‌پریدم و مادرم ناگهان می‌گفت: «سرما می‌خوری بیا تو.» هیچ‌وقت گوش نمی‌کردم. دوست داشتم قطرات باران روی صورتم بنشینند. در نوجوانی از پنجره به رفتار مردم زیر باران فکر می‌کردم. همه باران را دوست دارند اما هنگام باران از آن فرار می‌کنند. این قاعده استثناء هم داشت. کاظم پسر همسایه‌مان تازه نامزد کرده بود با نامزدش زیر باران قدم می‌زد. به آن‌دو حسادت می‌کردم تا دو ماه پیش که از هم جدا شدند. پیرمرد بقال سرکوچه‌مان سیب‌زمینی‌هایش را زیر باران می‌گذاشت تا

خاک‌هایشان شسته شود. آه پیرمرد. رشته افکارم پاره می‌شود. چرا پیرمرد امروز نیامده بود؟ حتماً زودتر آمده و رفته. ولی نه او تا تمام روزنامه‌ها را نمی‌خواند و روزنامه‌ای که پسرش در آن کار می‌کند را نمی‌خرید نمی‌رفت. کمی نگران شده بودم. در مسیر برگشت به خوابگاه از دکه‌ای پرسیدم: «امروز صبح پیرمرد نیامد؟» دکه‌دار گفت: «کدام پیرمرد؟»

گفتم: «همان‌که هر صبح نیم‌ساعت دم دکه روزنامه‌ها را می‌خواند و می‌رود.»  
«نه نیامد.»

حال مطمئن شدم امروز نیامده است. به خوابگاه رفتم. فکر و خیال پیرمرد را از ذهنم بیرون نمی‌رفت. چرا پیرمرد نیامده بود؟ همیشه روزنامه را می‌خرید. یک‌بار که کمکش کردم خریدهایش را به منزل ببرد پرسیدم: «پدرجان هم طیف سیاسی این روزنامه‌اید؟»  
گفت: «نه.»

گفتم: «پس چرا این روزنامه را می‌خرید؟»

گفت: «پسرم آنجا کار می‌کند.»

عصر دوباره به دکه رفتم.

«پیرمرد نیامد؟»

«نه پسر جان.»

روزنامه را خریدم. رفتم در منزل پیرمرد. آیفون را زدم. جواب نداد. روزنامه را لای در گذاشتم تا هروقت آمد بردارد. راهی خوابگاه شدم.



جمع گرم و شلوغ خوابگاه را دوست دارم. از فکرهای بیخود دورم می‌کند. شب‌ها پانتومیم بازی می‌کنیم. اجرایم حرف ندارد اما حدس‌هایم ضعیف هست. نفر آخر اجرای تیم بودم. کلمه «پیرمرد غریب» انتخاب تیم حریف برای من بود. یک‌باره یخ زدم. چرا پیرمرد نیامده بود؟ بچه‌ها با صدای بلند می‌گفتند: «شروع کن دیگه. زود باش وقت داره می‌ره.» خودم را پیدا کردم و اجرا کردم. هم‌تیمی‌ها پیرمرد را خوب متوجه شدند اما هر کاری کردم واژه «غریب» را متوجه نمی‌شدند. تنها، دورافتاده، دلگیر و بی‌کس حدس‌های هم‌تیمی‌هایم بود. آخرین تلاش‌هایم بی‌فایده بود و وقت تمام شد. برای اولین بار باختیم. کاش بچه‌ها «غریب» را می‌فهمیدند.

روی تختم به پیرمرد فکر می‌کردم. گفتم حتماً فردا جلوی دکه خواهد بود. صبح باز هم هفت و نیم. این بار مسیر دانشگاه را نه به هدف کلاس بلکه صرفاً برای دیدن پیرمرد رفتم. از دور دکه پیدا بود. مردی جلوی آن نبود. بعد از دکه به خانه پیرمرد رفتم. روزنامه لای در بود و برداشته نشده بود. پیرمرد چه شده است؟ قبض برقی هم لای در منزل بود. برداشتمش. روی قبض نام فامیل صاحبخانه بود. آقای قریب. حتماً نام فامیل پیرمرد بود. روزنامه هم برداشتم. به دفتر روزنامه زنگ زدم. گفتم با آقای قریب کار دارم. گفتند یک لحظه صبر کنید. به قریب وصل کردند.

گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «سلام آقای قریب. ببخشید من از هم‌محلله‌هایی پدرتون هستم. خبر دارید ایشون کجا هستند؟»

«طبیعتاً در منزل.»

«هرچی در می‌زنم در رو باز نمی‌کنند.»

«اوهوم. حتماً رفته بیرون.»

«آخه روزنامه‌ای که از دیروز لای در بوده تا الان تکان نخورده.»

«شما کار آگاهید؟»

«نه فقط نگران شده بودم.»

«نیازی به نگرانی شما نیست.»

«آخه شاید اتفاقی افتاده باشد. مخصوصاً که پدرتان کهولت‌سن دارند.»

«ببخشید من کار دارم. آمار فروش روزنامه کم شده. به خاطر مطلبی منتشر شده

باید دادگاه بروم. بعداً خبری ازش می‌گیرم.»

قطع کرد.

حالا واژه پیرمرد غریب بازی پانتومیم دیشب را با مغز استخوانم درک کردم.

## فردا کره مربا می خورم

### ویکتوریا قانع

امروز صبح هم مثل هر روز دیگری چشم به دنیایی باز کردم که به زور زندگی من و مادرم را قبول داشت. بعد از مرگ بابا با هر جان‌کنندی بود روزگار می‌گذرانیدیم. مجبور شدم کلاس پنجم را نیمه‌کاره رها کنم و دنبال کار بروم.

شاگرد نانوائی، گل‌فروشی سر خیابان‌ها و... هر کاری می‌شد می‌کردم تا با کمک مامان بتوانیم هم بدهی‌های بابا را بدهیم، تا به قول بی‌بی نگذاریم طلبکارها توی قبر تنش را بلرزانند، و هم زندگی مان را بگذرانیم.

مادر پشت چرخ خیاطی نشسته بود و باری از پارچه و لباس دورش ریخته بود. وقتی من را دید که سر از بالش برداشتم گفت: «پاشو مادر، برو دم رستوران آقا مصطفی، دیروز به زنش گفتم و اون هم با شوهرش حرف زده و راضی‌اش کرده بری اونجا کار کنی.»

«چه کاری؟»

«خب تو رستوران ظرف‌شستن هست، تمیزکردن هست و...»

تنم هنوز از کتک‌هایی که دیروز خورده بودم درد می‌کرد. نمی‌دانم این قانون را کی گذاشته بود که هر کسی باید تو محدودهٔ خودش دست‌فروشی کند و دیروز

وقتی خوشحال از اینکه آن ماشین جلوی پایم ترمز کرد و گفت تمام گل‌هایت را بده به این خانم و اشاره به خانمی کرد که کنار دستش نشسته بود و بعد ده هزار تومان به من داد، می‌خواستم از خوشحالی فریاد بزنم. همه گل‌ها را یکجا فروخته بودم ولی یک‌دفعه فریاد زدم. نه از خوشحالی، از درد کشیده شدن گوشم و بعد زیر مشت و لگد افتادنم. «پسرۀ عوضی کاسبی من را کساد می‌کنی؟ این‌جا چه غلطی می‌کنی پدرسوخته مادر...»

حالا کار توی رستوران هرچه باشد جایی ثابت است و نباید مواظب باشم تو حریم و محدوده کسی نروم. تازه‌اش هم خیلی بهتر از کار حسن است که باید تو مسجد محل، کفش‌های مردم را جفت کند و حیاط بزرگ را جارو کند و بشوید. کار توی رستوران کلاشش بیشتر است و از همه مهم‌تر غذا و خوردنی هم فراوان است. تازه ممکن است مثل اکبر آقا همسایه دو خانه آن‌طرف‌تر که توی رستوران کار می‌کند و شب‌ها قابلمه به دست خانه می‌آید به من هم غذا بدهند که برایت بیاورم. غذای رستوران را از بچگی دوست داشتم.

«سریع دست و صورتی می‌شورم و می‌رم. قول می‌دهم ناامیدت نکنم.»

امروز روزی رؤیایی و غیرقابل‌تصوری است. از دیروز کلی ناامید شده بودم و توی دلم به بابا گفتم چرا مُرد تا من و مامان به این روز بیفتیم و کلی از او پیش خدا گله کردم از خودم بدم آمد. چندبار خودم را در حال برگشت به خانه با ظرفی پر از غذا با عطر ادویه‌هایی که به غذای رستوران‌ها می‌زنند تصور کردم و صورت خندان مادرم که غصه شام شب نداشت.

سه کوچه و دو پیچ و یک خیابان یک طرفه، مسیری بود که باید طی می‌کردم و نفهمیدم که یک دفعه خودم را جلوی رستوران آقا مصطفی دیدم. داخل رفتم. صدای شستن دیگ و قابلمه این قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید. کسی را تو سالن نمی‌دیدم. صدای بلندی را از پشت سالن که ظاهراً آشپزخانه رستوران بود شنیدم که می‌گفت: «یک نفر بره میزها را تمیز کنه حالا آقا مصطفی می‌رسه.» و پسری هفده هجده ساله از آشپزخانه با پارچه‌ای رنگی تو دستش بیرون آمد و همین که من را دید گفت: «چی می‌خواهی؟ با کی داری؟»

«با آقا مصطفی.»

«آقا مصطفی هنوز نیامده. یک گوشه بشین حالا پیداش می‌شه.»

مشغول تماشای پسر که در حال تمیز کردن میزها بود شدم. خیلی بادقت کار او را دنبال می‌کردم. شاید از این به بعد مجبور بشوم میزها را تمیز کنم. اول نمکدان‌ها را باید کنار بگذارم و بعد با آب پاش میز را مرطوب کنم و ...

«این کیه؟ دوباره رفیقات را آوردی؟»

پسر از جا پرید و گفت: «نه آقا. به خدا با شما کار داره.»

آقا مصطفی را تا حالا ندیده بودم. فقط می‌دانستم شوهر قمر خانم است که هرچند وقت یکبار سری به مامانم می‌زند و کارهای خیاطی‌اش را به مامانم می‌دهد. وسایلی مثل لباس و کفش بی‌استفاده خودش را هم به او می‌دهد و شاید سعی می‌کند به همنوعش کمک کند و باری را از دوشش بردارد. خب خدا قبول کند! آقا مصطفی مردی خیلی چاق با چشم‌های تنگ بود که البته فکر کنم به خاطر چاقی این قدر تنگ به نظر می‌رسید و کم کم پنجاه سال را داشت.

تو جواب پسر پریدم و گفتم: «سلام آقا مصطفی من پسر زهرا خانم هستم. مامان با قمر خانم حرف زده بود و قرار شده بود پیام پیشتون که اگر کاری داشته باشید به من بدهید.»

«خدا بگم چیکارت کنه قمر، آخه این یک الفبچه چیکار ازش میاد که برام کار درست می‌کنی. چند سالته؟ سواد داری؟»

«کلاس پنجم را نیمه‌کاره ول کردم، دوسالی هست که مشغول کار شدم تا کمک خرج مادرم باشم. هر کاری بگیرم، فقط غذاپختن بلد نیستم.»  
پشت چشمی با اون چشم‌های تنگش نازک کرد و رفت پشت میزی که کنار دیوار بود و در کشویی را باز کرد و یک‌سری کاغذ سبز بیرون آورد و گفت: «بیا اینجا پسر. این‌ها رو بگیر و برو بازار بین‌المللی، می‌دونی که کجاست؟»

«بله آقا یک‌بار با حسن رفته بودیم اون‌جا واقعاً که...» نگذاشت حرفم تمام شود و فریاد زد: «چه بچه پررویی هم هستی بسه! می‌ری دم در بازار و این کاغذها را بین مردم پخش می‌کنی.»

«این کاغذها چی هست آقا؟»

«مگه سواد نداری؟»

«بله آقا ببخشید.»

«برو اول پاساژ و کاغذها را بین مردم پخش کن. وقتی تمام شد برمی‌گردی.»  
کاغذها را مثل دفتر کتاب مدرسه، تو لباسم گذاشتم و راه افتادم سمت پاساژ. پاساژ نزدیک بود. سر یک خیابان آن‌طرف‌تر. کار ساده‌ای است فقط ایستادن و پخش کردن این کاغذها، نکته سرکاری باشد، می‌خواهد دست‌به‌سرم کند. خیلی

سریع به پاساژ رسیدم. یکی دوبار این جا آمده بودم با حسن پسر ملوک خانم. خیلی قشنگ است، پر از مغازه و آدم‌های پولداری که چیز می‌خرند. من و حسن چندبار با پله‌برقی پایین‌بالا رفتیم که نگهبان بیرونمان کرد.

وارد پاساژ شدم. در برقی داشت، از آن‌ها که تا آدم را می‌بینند کاری ندارند پولداری یا بی‌پول، بچه‌ای یا بزرگ، هرچه باز می‌شوند. به قول مامان آدم احساس عزت می‌کند. خلاصه بگذریم وارد شدم. خدا را شکر نگهبان نبود. کناری ایستادم و شروع کردم به دادن کاغذها دست مردم. بعضی‌ها با لبخند کاغذها را می‌گرفتند ولی بعضی‌ها کله تکان می‌دادند و کاغذها را نمی‌گرفتند. اول ناراحت شدم ولی بعد دیدم آن‌هایی که کاغذها را می‌گیرند بیشتر هستند پس مهم نیست آن‌هایی که نمی‌گیرند مشکل دارند. خدا مشکلشان را حل کند. گرفتن یک کاغذ که چیزی از کسی کم نمی‌کند ولی بی‌خیال. کاغذها داشت تمام می‌شد. هنوز دوساعت هم نشده بود. خیلی راحت‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. توی پاساژ گرم فقط باید بایستم و کاغذ دست مردم بدهم. ای کاش حقوقش هم خوب باشد.

یک‌دفعه تعادل‌م به‌هم خورد. گوشم را تو دست نگهبان دیدم که با فشار گرفته بود و می‌کشید. به لکنت افتاده بودم: «ااا قا ببیبیبخشید. من که کاری نکردم. به‌خدا از وقتی آمدم همین جا وایسادم. حتی یک‌بارم پله‌برقی نرفتم.»

«پدرسوخته ایستادی اینجا تبلیغ پخش می‌کنی دیگه می‌خواستی چه کار کرده

باشی. بیا ببرمت بیرون پاساژ را ببین.»

اشک توی چشم هام جمع شده بود. بیرون پاساژ و پیاده روی جلوی آن پر از کاغذهای سبز بود. نگهبان لگدی به پایم زد و گوشم را ول کرد و گفت: «همه اش را جمع می کنی. حتی یک کاغذ سبز هم اینجا نباشد.»

چه قدر آنهایی که کاغذها را گرفته بودند آدم های دورویی بودند. کاغذها را گرفتند ولی دور ریختند. انگار از پشت خنجر زدند. کاش اینها هم مثل آنها که کاغذ نمی گرفتند از همان اول تکلیفم را مشخص می کردند. یکی یکی برگه ها را جمع کردم. هوا خیلی سرد بود. دستم قرمز شده بود. وقتی تمام کاغذها را جمع کردم دوباره دسته ای کاغذ سبز داشتم. صدای نگهبان را شنیدم که گفت: «برو توی پیاده روی بعدی پشت پاساژ، وقتی دارند سوار ماشین هاشون می شن برگه ها را بده.»

نمی دانم از روی خوبی این حرف را زد یا می خواست از شرم راحت بشود ولی فکر کنم اولی اش بود چون درست است خیلی بداخلاق بود ولی صورتش مثل باباهای مهربان بود. از آنها که تو فیلم ها با بچه هاشان حرف می زنند، بازی می کنند.

رفتم پشت پاساژ و به هرکس که می خواست سوار ماشینش بشود یک کاغذ دادم و به آنها می گفتم: «خواهش می کنم بخوانیدش اگر خواستید بیندازید، این جا نیندازید.»

داشتم از سرما یخ می زدم. کاغذها خیلی دیر تمام شد ولی بالاخره تمام شد. راه افتادم سمت رستوران.



پسری که صبح دیده بودم میزها را تمیز می‌کرد. آقا مصطفی هم پشت صندوق پول می‌شمرد. پسر رو به من کرد و گفت: «سردت شده نه؟»

«بله، خیلی سرد بود ولی همه را پخش کردم.»

«بشین تا آقا مصطفی حساب کتاباش را بکند بعد برو پیشش.»

روی یک صندلی که هنوز میز جلویش را تمیز نکرده بودند نشستم. نمی‌دانم چرا بعضی‌ها این‌طور غذا می‌خورند. آخر مامانم می‌گوید ته بشقاب را اگر پاک نکنی ناشکری می‌شود ولی این‌ها نصف غذایشان را گذاشته بودند. ای کاش می‌توانستم بقیه‌اش را بخورم چون خیلی گرسنه بودم ولی نمی‌شد. شاید اگر این کار را بکنم آقا مصطفی به حسابم بگذارد که غذا خوردم و به من غذا ندهند. یک کره دست‌نخورده روی میز بود. خیلی آرام کره را برداشتم و گذاشتم توی جیبم. شب به مامان می‌گویم کمی آب‌شکر را بجوشاند و فردا صبح کره‌مربا بخورم. خیلی کره و مربا دوست دارم.

آقا مصطفی یک‌دفعه سرش را بلند کرد و بالاخره من را دید. صدا زد: «چیکار

کردی؟»

«همه‌اش را پخش کردم.»

«همه همه را دم در پاساژ پخش کردی؟»

«بله آقا.»

«غلط کردی پسرۀ دروغگو. یک‌سر رفته بودم دورور پاساژ هیچ برگه‌سبزی

روی زمین نریخته بود.»

«آقا چرا به خدا ریخته بود. نگهبان مجبورم کرد جمعشون کنم.»

«تو هم جمع کردی همه دویست سیصدتا کاغذ را؟ برو گمشو بیرون.»  
 «ولی آقا به خدا...»

خیز برداشت طرفم که از ترس از رستوران زدم بیرون. گریه‌ام گرفته بود. خسته بودم و گرسنه. کاش غذاها را خورده بودم. کاش برگه‌ها را جمع نکرده بودم. یعنی نگهبان می‌دانست و می‌خواست حالم را بگیرد یا بی‌منظور این کار را کرد؟ آیا آقا مصطفی خیلی بی‌انصاف است؟ آیا آدم‌ها دورو بودند که کاغذها را گرفتند یا خوب بودند که می‌دانستند آقا مصطفی آن‌جا سر می‌زند؟ آیا آقا مصطفی با زنش دعوا کرده بود و تلافی‌اش را سر من درآورد؟ یادِ کره توی جیبم افتادم. دست کردم تو جیب. کره سر‌جایش بود. خوب است لااقل فردا کره‌مربا می‌خورم. اشکالی ندارد مامان همه‌اش می‌گوید روزی را خدا می‌دهد. رستوران آقا مصطفی نشد جای دیگر و کار دیگر، ولی اگر این کار می‌شد چه قدر خوب بود. فکرش را بکن چه قدر صبح‌ها می‌توانستم کره‌مربا بخورم. چه قدر غذا به من می‌دادند.

«سلام مامان.»

«سلام، کار خوب بود؟»

«شکر داریم؟ مربا درست کنی؟»

«کمی خاکه قند هست می‌جوشانم. با چی می‌خواهی بخوری؟»

کره را بیرون آوردم و گفتم با این.

مامان دیگر چیزی نپرسید.

## مجنون

## هدی ملکی

دوست دارم تا لنگ ظهر بخوابم اما تقریباً هرروز مجبورم نه‌ونیم صبح بیدار شوم، نه به این خاطر که می‌خواهم سرکار بروم یا اینکه کار خاصی داشته باشم. سال‌هاست بیکارم و جز خوردن و خوابیدن و خرج کردن پول جیب پدرم دغدغه خاص دیگری ندارم. امروز هوا ابری است و تاریکی اتاق و صدای بارش باران پلک‌هایم را سنگین‌تر کرده و دلم می‌خواهد حداقل امروز بتوانم تا ظهر بخوابم. یواشکی از لای چشم‌هایی نیمه‌باز به ساعت روی دیوار نگاهی می‌کنم و آرزو می‌کنم یا زمان بایستد و ساعت نه‌ونیم نشود یا اینکه امروز همسایه‌مان بی‌خیال نمایش صبحگاهی خود بشود. اما مردک حتی اجازه نمی‌دهد از آرزو کردنم چنددقیقه بگذرد و دوباره مثل هرروز رأس ساعت نه‌ونیم صبح صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند. به دیوار مشت می‌کوبد و ظرف‌وظروف پرت می‌کند و صدای فحش و کتک‌کاری‌اش تمام انرژی مثبتی را که از هوای ابری و صدای باریدن قطرات باران روی شیشه‌ها گرفته بودم، نابود می‌کند. پتو را دور خودم می‌پیچم. سرم را زیر پتو می‌کنم و به خودم تلقین می‌کنم که دوباره می‌توانم

بخوابم ولی فایده‌ای ندارد. خودم را می‌شناسم، وقتی بیدار شوم دیگر محال است بتوانم دوباره بخوابم.

پتو را کناری پرت می‌کنم و غرغرکنان از تخت بیرون می‌پریم. عصبانی و پکر به سمت دیوار مشترکمان با خانه همسایه می‌روم و چند مشت می‌کوبم. چند لحظه بعد سروصدا می‌خوابد. پدرم از توی آشپزخانه فریاد می‌زند: «سهیل زن باباجون، زن... زشته... الان تو با اون چه فرقی داری که مشت می‌کوبی؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم و با صدایی لرزان از خشم و ناراحتی می‌گویم: «آقاجون انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم! مرتیکه معلوم نیست چه مرگشه هرروز سر ساعت نه‌ونیم این فیلم رو راه می‌ندازه. یکی دو دقیقه هم این‌ور و اون‌ور نمی‌شه. میزون سر ساعت نمایشش رو راه می‌ندازه... موندم زنش این‌همه ازش کتک می‌خوره، فحش می‌شنوه چرا صداش درنمیاد... اصلاً دوتا هم اون جواب بده دوتا هم اون بزنه و بشکنه لااقل بدونیم اونم مثل ما شاکیه، اون‌جوری پا می‌شیم با بقیه همسایه‌ها می‌ریم در خونه‌اش می‌گیم خدا رو خوش نیاید زنت رو می‌زنی و به این بهونه بهش می‌فهمونیم که بابا صبحا سروصدا راه‌انداز تو ساختمون... ولی نمی‌دونم حکمتش چیه شناس ما زنه هم از این وضع راضیه!»

مادرم چایی دستم می‌دهد و با خنده‌ای گوشه لب می‌گوید: «مادرجون زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند. به ما چه کی می‌خوره کی نمی‌شکنه! حتمی بعدش آشتی می‌کنند که دیگه سروصدایی نیاید. تو هم الکی حرص نخور. هرکی آپارتمان‌نشین سروصدای همسایه بغل‌دستی‌اش اذیتش می‌کنه. فقط ما نیستیم که!»

بحث کردن با پدر و مادرم بیهوده است. پولی را که پدرم روی جاکفشی برایم گذاشته برمی دارم و از خانه بیرون می زنم. پایم را که توی کوچمه می گذارم مردک همسایه را می بینم که سوار بر ماشین از پارکینگ بیرون می آید. چند دقیقه می ایستم و با نگاهی سرزنشگر به او خیره می شوم. صورت تکیده و سبزه ای دارد، موهای جوگندمی اش آشفته است و پنجاه شصت ساله به نظر می آید. صدای ضبط ماشینش بلند است و بدون آنکه کوچک ترین توجهی به من بکند، گازش را می گیرد و می رود. از بی توجهی اش حرصم می گیرد و لحظه ای به فکرم خطور می کند که زنگ خانه اش را بزنگم و کمی به زن مردک غر بزنگم و عاجزانه خواهش کنم که کمی مراعات کنند.

چندبار پشت سرهم زنگ خانه مردک را می زنم و منتظر می شوم اما کسی جواب نمی دهد. دوباره و دوباره زنگ می زنم و باز کسی جواب نمی دهد. با خود می گویم لابد مرا در آیفون دیده و می داند چه کار دارم و خجالت می کشد جواب بدهد.

ظهر که به خانه برمی گردم زری خانم همسایه واحد پایینی مان را می بینم که کاسه آش به دست جلوی در آپارتمان مردک زنگ خانه اش را می زند. کنجکاوی می شوم که زن مردک را ببینم و به خیال خودم با صورت کبود و کتک خورده اش روبرو شوم. سعی می کنم کفش درآوردم و بازکردن در خانه مان را کمی طول بدهم اما زن مردک در را باز نمی کند و زری خانم کاسه آش را به من می دهد و می گوید: «سهیل خان امروز آش زیاد پختم این رو ببر با مامان اینا بخور، نوش جان.»

کاسه‌اش را به مادرم می‌دهم و می‌گویم: «مامان می‌گم نکنه این مرد زنش رو کشته! آخه هرکی زنگ خونه‌اش رو می‌زنه در رو باز نمی‌کنه.»

مادرم چشم‌غره‌ای به من می‌رود و می‌گوید: «چه حرفا می‌زنی مادر... چه ربطی داره! شاید روش نمی‌شه با همسایه‌ها چشم‌توچشم بشه. تو هم اینقدر فضولی نکن... به جای سرک کشیدن تو زندگی این و اون سرت به زندگی خودت باشه که سی‌ساله شدی ولی هنوز کاری درست و حسابی واسه خودت دست‌وپا نکردی.»

از اینکه مادرم دوباره موضوع بیکاری‌ام را به رخم می‌کشد عصبانی می‌شوم. خودم را روی مبل پرت می‌کنم و پایم را روی پایم می‌اندازم و می‌گویم: «ای بابا... یه بار شد حرف بزنی شما ربطش ندی به بیکاری من مادر من! درضمن من فضول نیستم، خب همه همسایه‌ها براشون عجیبه چرا این زنه با همچین مرد عصبی و روانی زندگی می‌کنه صداش هم درنمیاد... اصلاً همین زری خانم! فکر کردی محض رضای خدا واسه زنه آش آورده بود، نه بابا اومده بود ببینه چه خبره وگرنه چرا فقط واسه این یکی آش آورد! بعد دید در رو باز نمی‌کنه آش رو داد به من.»

فردا باز هم همان صداها و نمایش تکرار می‌شود. صدای تلویزیون را تا جایی که می‌توانم زیاد می‌کنم تا سروصداها کمتر روی مغزم رژه برونند. پدرم نان به دست وارد می‌شود. نگاهی به من می‌اندازد و از صدای زیاد تلویزیون تعجبی نمی‌کند. نان را به مادرم می‌دهد و می‌گوید: «حسن آقا رو دیدم، می‌گه هرروز یه خانمه رو می‌دیده که ساعت یازده دوازده می‌اومده تو ساختمون و چندساعت بعد

می‌رفته. چون دیده غریبه است کنجکاو شده آمارش رو درآورده فهمیده خانمه هرروز میاد خونه همین همسایه بغل دستی مون...»

تا اسم مردک را می‌شنوم صدای تلویزیون را کم می‌کنم، سمت پدرم می‌روم و با اشتیاق می‌پرسم: «خب... آقاجون خانمه چه شکلیه؟ یعنی چی چندساعت میاد و می‌ره؟ پس چرا ما هیچ‌وقت متوجه رفت و آمدش نشدیم؟! یعنی زنشه؟»

پدرم شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اینش رو دیگه نمی‌دونم باباجون... یعنی خود حسن آقا هم نمی‌دونست. می‌گفت زن موقر و باشخصیتی به نظر میاد، ولی کیه خدا عالمه.»

ساعت یازده شب است. حوصله‌ام بدجور سررفته است. هوس می‌کنم به حیاط بروم و دستی به موتورم بکشم. همین‌که وارد حیاط می‌شوم مردک را می‌بینم، توی حیاط کنار باغچه ایستاده و در حالی‌که با شاخ‌وبرگ بیدمجنون بازی می‌کند زیر لب با خودش حرف می‌زند. نمی‌توانم صدا و کلماتش را به‌درستی بشنوم و او باز هم توجه‌ای به من نمی‌کند. در حالی‌که زیرچشمی او را می‌پایم سمت موتورم می‌روم و وانمود می‌کنم حواسم به او نیست، اما فرقی هم ندارد. او اصلاً طوری رفتار می‌کند که انگار من وجود ندارم. چنددقیقه بعد در باز می‌شود و آقای رحیمی با زن و بچه‌اش وارد می‌شوند. نیما پسر آقای رحیمی را صدا می‌زنم. پسر بچه شیطان و بانمکی است که همه همسایه‌ها دوستش دارند. همین‌که نیما شروع به دویدن می‌کند مردک توجه‌اش را از بید مجنون به نیما می‌دهد. محو نیما می‌شود. کاملاً مردک را زیر نظر دارم، تمام حواسش به نیما است و به کس دیگری توجه ندارد. گاهی لبخند می‌زند، گاهی مضطرب می‌شود و در حالی‌که همچنان

به نیما خیره است انگار به فکر فرو می‌رود. تا آخرین لحظه‌ای که نیما از حیاط می‌رود و وارد ساختمان می‌شود مردک همچنان به او خیره است. بعد کنار باغچه می‌نشیند و به موزاییک‌های حیاط زل می‌زند. وقتی که او را بی‌حرکت و خیره می‌بینم با جابه‌جا کردن موتورم کمی سروصدا ایجاد می‌کنم شاید توجهش جلب بشود ولی او خیلی در افکار خودش غرق است و نه چیزی را می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. موتور را گوشه حیاط رها می‌کنم و مردک را به حال خودش می‌گذارم و به خانه برمی‌گردم.

فردا صبح مردک نمایشش را خیلی زودتر از همیشه تمام می‌کند و بعد از چند مشت کوبیدن و پرت کردن یکی دو ظرف زود آرام می‌گیرد. به نظر عجیب می‌آید. امروز خیلی کوتاه‌تر از همه روزها بود. دلیلش را نمی‌دانم. کمی به فکر فرو می‌روم. به مردک، زن غریبه و نگاه‌های مردک به نیما فکر می‌کنم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شود. از خودم می‌پرسم یعنی مردک چه رازی دارد؟ چرا این قدر عجیب رفتار می‌کند؟ و خیلی سؤال‌های دیگر که در دلم آرزو می‌کنم کاش روزی جواب همه آنها را بفهمم.

با حمید دوستم برای ساعت یازده سر کوچه قرار گذاشتم، مادرم می‌گوید: «سهیل تو این گرما کجا می‌ری؟ لااقل بذار غروب برو که کمی هوا خنک‌تر بشه.» زیاد حرف مادرم را جدی نمی‌گیرم و از خانه بیرون می‌زنم. کمی با حمید خیابان‌ها را بالا پایین می‌کنیم و آخر سر بعد از چند ساعت با موتور خاموش و از کار افتاده وارد حیاط می‌شوم. با عصبانیت موتور را پرت می‌کنم و لگدی به آن



می‌زنم و چند فحش نثارش می‌کنم. مادرم از قیافه زارونزار و عصبانی‌ام ماجرا را می‌فهمد و می‌گوید: «چیه؟! نکنه باز موتور خراب شده؟»

با داد و فریاد می‌گویم: «صدبار به آقاجون گفتم، آقاجون یا این موتور لکته رو عوض کن یا یه ماشین بگیر. اصلاً گوشش بدهکار نیست. شما هم که تا میام حرف بزنی می‌گی می‌خواستی بری سرکار و از این حرفا...»

مادر از داد و فریادم حرصش می‌گیرد و با چهره‌ای درهم‌رفته می‌گوید: «صدات رو واسه من بالا نبر ها... اعصاب داد و فریاد تو یکی رو ندارم.»

با شیطنت می‌گویم: «چطور اعصاب سروصدای این مردک بغل‌دستی رو داری و هی می‌گی همه‌جا همین جوریه و چیزی نیست ولی تا کمی صدای بچه خودت بالا می‌ره حوصله‌اش رو نداری؟!»

مادرم یک‌هو از جا می‌پرد و می‌گوید: «کدوم مردک؟ کدوم همسایه؟ بردن بدبخت رو... زده بود خودش رو تیکه‌پاره کرده بود. نمی‌دونی سهیل به چه حال و روزی افتاده بود بنده‌خدا. همه همسایه‌ها ریخته بودن جلو در خونه‌اش. خیلی دلم واسش سوخت!»

از تعجب خشکم می‌زند و با کنجکاوی پیگیر ماجرا می‌شوم: «چی می‌گی مامان؟ چی شده بود؟ واسه چی خودش رو زده بود؟ چند ساعت نبودم بین چیا پیش او مده...»

مادرم ادامه می‌دهد: «والا نمی‌دونم چرا خودش رو زده بود. ساعت نزدیک دوازده بود که صدای جیغ و داد زنی از خونه بغلی او مده. بعد او مده بیرون و داد زد تو رو خدا به دادم برسید. با همسایه‌ها رفتیم دیدیم مرد بیچاره افتاده وسط خونه

و خون از سر و روش راه افتاده. دیگه همسایه‌ها زنگ زدند آمبولانس اومد بردش.»

چندروز بود که دیگر صدای دادوفریاد و مشت‌ولگدِ مرد همسایه شنیده نمی‌شد. یک روز وقتی به خانه برگشتم یک جفت کفش زنانه جلوی در دیدم و فهمیدم مهمان داریم. همین‌که وارد خانه شدم خانمی که تا آن روز ندیده بودم، به محض دیدنم از جایش بلند شد و بعد از سلام و احوالپرسی با من و خداحافظی با مادرم، رفت. از مادرم پرسیدم: «مامان این کی بود دیگه؟ ندیده بودمش تا حالا!» مادرم گفت: «خواهر همین همسایه بغل‌دستی مون، همین خانمه بود که حسن آقا دیده بود هرروز میاد و می‌ره. بنده خدا اومده بود یه سری از وسایل برادرش رو از خونه برداره. جلوی در دیدمش باهاش سلام‌علیک کردم. دیدم خیلی گرفته است دیگه به‌زور آوردمش داخل و نشست درد دل کردن و کلی هم عذرخواهی کرد به خاطر سروصداهای داداشش!»

سریع جلوی مادرم نشستم و پرسیدم: «خب چی می‌گفت؟ چرا داداشش خودش رو زده بود؟ اصلاً چرا هرروز سروصدا می‌کرد؟ با کی دعوا می‌کرد؟» مادرم گفت: «با هیچکی بنده خدا! با خودش! خودش رو می‌زده. خودش رو می‌کوبیده. این بنده خداها زمان جنگ جنوب زندگی می‌کردند، یکروز صبح خونه اشون بمبارون می‌شه. زن و پسر مردِ جلو چشمش کشته می‌شن و خودش هم دچار موج گرفتگی می‌شه بدبخت. از اون موقع هرروز صبح رأس همون ساعتی که خونه اشون بمبارون شده، مرد بیچاره اون حادثه رو یادش میاد. موج می‌گیرتش، خودزنی می‌کنه. خواهرش طفلی می‌گه تا حالا به خاطر این قضیه چندتا خونه

عوض کردند. می‌گه داداشش هم اجازه نمی‌ده کسی باهاش زندگی کنه که یه وقت به کسی آسیب نرسونه. این خواهره هم کیلید گرفته بوده از داداشش، می‌دونسته صبحا این رو موج می‌گیره. بعدش می‌اومده خونه رو تمیز می‌کرده. یواشکی هم می‌اومده که با همسایه‌ها چشم‌توچشم نشه، ولی الان گفت داداشش رو بیمارستان اعصاب و روان خوابوندند و حواسشون هست دوباره بلایی سر خودش نیاره.»

امروز هم هوا ابری است. نگاهی به ساعت می‌اندازم، ساعت نه‌ونیم صبح است، غلتی در رختخواب می‌زنم و ناخودآگاه منتظر شنیدن صدای مردک می‌شوم و وقتی دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شود، دلم حالی می‌شود. مردک... نه دیگر او را مردک صدا نمی‌زنم. نمی‌دانم چه صدا بزدم فقط می‌دانم واژه مردک شایسته او نیست. از خودم و قضاوت‌هایم دربارهٔ مرد بیچاره خجالت می‌کشم، مردی که هرروز آن‌همه زجر و عذاب می‌کشید.

## در سکوتِ مطلقِ سیاوش امیری

مریم محمدی کلهری

دوستی دارم به اسم سیاوش امیری. دائماً در جستجوی مفهوم زندگی است و مرا به خاطر اینکه مانند او نیستم مسخره می‌کند. من واقعاً دنبال مفهوم زندگی نیستم چون آن را می‌شناسم. در این لحظه پشت میزم نشسته‌ام و به شاگردم نگاه می‌کنم و در این فکرم که باید سری به سیاوش بزنم و کلید آپارتمان یک‌خوابه‌اش را از او بگیرم. البته اگر خودش را چس نکند. دور من را مُشتی آدم از خود متشکر از دماغِ فیل افتاده گرفته‌اند. عمو زنگ می‌زند. سرِ راه خانه باید برایش بسته‌ای بهمن کوچک بگیرم و کالباس گوشت ۶۵ درصد. شاگردم مثل بز نگاهم می‌کند. او هم فردا احمقی می‌شود مثل من که همه سوارش می‌شوند.

عمو پنج‌شش سال است غیرت کارکردن ندارد، جایش توی خانه آتیش‌به‌آتیش سیگار دود می‌کند و مخ زن‌ها را کار می‌گیرد. زنی که شب‌های جمعه می‌آید چنان آه‌وناله می‌کند که دلم می‌خواهد مثل آتش گرفته‌ها بدوم وسط خیابان.

نه و بابايم وقتی ونگ می‌زدم، رفتند زیر کامیون و له شدند. من را پدربزرگم بزرگ کرده. هرچند آن‌ها هم گهی نبودند به‌نظرم. این تخم‌وتر که چیز درستی تویش نبوده است. حرف‌زدنم کُپِ پدربزرگ است. مدیر مدرسه چندبار به من تذکر داده: «آقا اینجا محیط فرهنگی! چاله‌میدان نیست!»

زر می‌زند. معلم‌ها به‌خاطر زندگی گه‌مرغی که دارند باید از همه بی‌شعورتر و بی‌چاک‌ودهان‌تر باشند.

خانه پدربزرگ دو اتاقه است که آشپزخانه‌اش توی راهرو به‌صورت کاملاً اُپن است و حمام و دستشویی توی حیاط. دو اتاق، کلمه درستی نیست. یعنی گه‌خوری زیاد است که بگویم خانه دو اتاق دارد؛ یک معکب مستطیل است که وسطش را پرده زده‌اند و پدربزرگ تختش را آن سمت پرده که پنجره دارد گذاشته. بهتر است بگویم گذاشتیم. همان جایی که پدربزرگ پنج‌شش بچه‌اش را پس انداخت. در این‌باره شانس آوردم. عقل‌رس که شدم مادربزرگ مرده بود و کمی بعدش پدربزرگ از مردی افتاد و چند سال بعد هم خانه‌نشین شد.

آن‌ور پرده را تبدیل کرد به مستراح. یک سطل بزرگ قرمز گذاشت کنار پنجره و تف و خلطش را با صدایی بلند می‌انداخت آن‌تو. دیگر فرق نمی‌کرد بچه باشی یا عاقله‌مرد، آن محتویات سینه، که گاهی کامل‌کننده نمی‌شد و می‌ماند روی تهریش بابابزرگ دلم را به‌هم می‌زد. شاشش را هم همان‌جا می‌کرد. زورش می‌آمد تا حیاط برود و بیاید. همین شد که پاهایش

فلج شد و تختی چوبی از دست دوم فروشی خریدیم و گذاشتیم پای پنجره. وسطش را اندازه دایره‌ای که زیر کونش بود، درآوردیم تا شاش و گه پدربزرگ خودکار بریزد آن تو. فقط باید شلوارش را تا لمبرهایش می‌کشید پایین همان‌طور که خوابیده بود. از مردی افتاده بود و شاشش پرتاب نمی‌شد و باید خدا را شکر کنم که دستانش هنوز تکان می‌خورد. شکرکردن هم باید جا داشته باشد. آدم نباید بی‌خود و بی‌جهت خدا را شکر کند. پدربزرگ بقیه تکان‌هایش را شش‌دانگ داده به زنگوله‌پای تابوتش که عموی آخر من باشد و با من این‌ور پرده می‌خوابد، زندگی می‌کند. تا دیروقت فیلم‌های آنچنانی می‌بیند. آدم‌های بدبخت هیچی که نداشته باشند، یک دیش دارند که بچپانند توی حیاط یک وجبی‌شان یا بالای پشت‌بام. این عموی ته‌تغاری آس‌و‌پاس فقط از کجا پولش را آورد نمی‌دانم وقتی پول سیگارش را هم من باید بدهم، آن‌هم گردانش که جایی را از دست ندهد؛ هات‌برد، عرب‌ست، کوفت، زهرمار، زن‌های روس، رومانی، امریکای جنوبی، ترک‌ها...

می‌گویم: «این یک‌لا پرده است فقط عمو! عن تو مخت!»

وقتی زن می‌آورد خانه می‌گوید: «آدم بخواب باشد، سرش را بگذارد

زمین، رفته است!»

گاهی با خودم می‌گویم قرص‌های خواب بابابزرگ را ندهم تا به این پسر لندهورش توپ‌وتشری بزند و جاکش آبداری نثارش کند اما این‌ها همه یک رگ دیوانگی دارند. آن وقت کار عمو آن‌ور پرده که تمام شود،

بابابزرگ تا صبح شر و ور می گوید و دیوانه‌ام می‌کند. یک‌بار قرص هایش را ندادم تا صبح سراغ زن مرده‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «رفته پهلوی قاسم لوله‌کش بخوابد؟»

این قاسم لوله‌کش چه خری بود، نمی‌دانستیم.

همه‌شان خل‌مشنگند. یک‌جای کارشان می‌لنگد. هفت‌هشت ساله بودم که عمه‌ام را شوهرش آورد گذاشت اینجا. قرص‌هایش را نخورده بود. قاطی کرده بود. دست می‌کرد توی شلوارش و نواربهداشتی را درمی‌آورد و پرت می‌کرد تو حیاط و داد می‌زد: «همه‌تون گم شدید! بدم میاد از همه‌تون!»

آن‌وقت‌ها اسم آن پارچه‌خونی را نمی‌دانستم و خر بودم. فکر می‌کردم مغزش گیرپاژ کرده و خون بیرون‌ریخته از کاسه مغزش از وسط پایش بیرون می‌آید.

عموی بزرگم که هنوز هم من دیلاقی شدم، تا زندگی بهش فشار می‌آورد، خودش را می‌زند به خل‌خل‌بازی و می‌برندش تیمارستان بستری‌اش می‌کنند و اداره کمک بلاعوضی به خانواده‌اش می‌کند. زنش تا کمک اداره برسد می‌آید اینجا و بنای گله و شکایت را می‌گذارد. من از این چندرغاز حقوقم، پول‌دستی هم به این زن‌عموی زررو می‌دهم که خوشش است، این طرف‌ها سروکله‌اش پیدا نمی‌شود. اصلاً بابابزرگ فکر همین روزها را بی‌گمان می‌کرد که پی درس من را گرفت و موقع آزمون استخدامی تربیت‌معلم، نگذاشت پایم را از خانه بیرون بگذارم و من هم

بکوب خواندم. نگو پیش‌بینی می‌کرد از تولیداتش بخاری بلند نخواهد شد. خودش هم زود خانه‌نشین می‌شود و دیگر نمی‌تواند با گاری‌اش برود میوه بفروشد و گاهی هم کنارش عدس که از ده می‌آورد و کسی باید باشد خرج خودش و این ته‌تغاری بی‌عارش را که هم‌زمان با من به دنیا آمده است بدهد. مادر بزرگ این تنه‌لش را دو روز بعد از اینکه مادرم من را تحویل دنیا داد، به دنیا آورد. دوتا تشک کنار هم. دوتا زائو با دو بچه و نگو و نگو کن کنار همین پنجره که آن موقع لااقل پارچه‌ای به اسم پرده ازش آویزان بود. الان که هیچ. نور آفتاب می‌پاشد توی اتاق.

برای پدر بزرگ جمعه و روزهای دیگر فرقی ندارد. شش صبح بیدار است و تا حالش سر جا بیاید و کمی عقل برگردد توی کله‌اش، سؤال‌های بی‌خود می‌پرسد: «زنت کجاست؟»، «اسی آزاد شد؟»، «علی ماشین را درست کرد؟»

اسی عموی یکی مانده به آخرم است که همیشه خدا توی زندان است. علی پدرم را می‌گوید که تا ویندوز بابا بزرگ بالا بیاید، فکر می‌کند زنده است و هم‌چنان مشغول آچارکشی پیکان زپرتی‌اش توی حیاط است. روزهای دیگر که سراغ زنم را می‌گیرد می‌گویم می‌آورمش همین روزها اما صبح جمعه سگ می‌شوم. عمو که شبش زن آورده پشت پرده تا کارشان تمام شود و برود، دو و سه نصف‌شب شده است. صبح هم که این پیر خرفت. بهش تشر می‌زنم که: «زنم کجا بود؟ شماها امان می‌دید آدم به خودش برسد؟ بخواب صدات درنیادا!»



یک ربع ساکت می شود و دوباره می گوید: «جا که هست زنت هم بیاید همین جا!»

امروز پنجشنبه است. سیاوش تمام پنجره‌های خانه‌اش را سیاه کرده. می خواهد هیچ چیز مزاحم فکرکردنش نشود. می گوید: «رنگ سیاه آدم را درگیر نمی کند. فقط خودتی و خودت!»  
حتماً باید کلید را امروز ازش بگیرم.

مفهوم زندگی در خوابی راحت است. جایی باشد بی آه و ناله. بی شر و ور. بی صدای شاش و خلط. بی نور. امشب در سیاهیِ خانه سیاوش سرم را زمین می گذارم و تخت، خوابی راحت می کنم. در سکوت مطلق سیاوش امیری.

نوشتن مگر نور هم لازم دارد؟

ماجده خسروی

الان، دل‌چسب‌ترین موقع روز، همسایه روبرویی دلش را به چه چیزهایی خوش می‌کند. توالی را می‌شنوید! حتماً برای دختر تُرشیده نجسبش خواستگار می‌آید! خدا رحم کرد داشت دودستی فرو می‌کرد توی حلقم.

این یکی هم شوهر کند مگر اتفاقی می‌افتد؟ نه! فقط دودست رختخواب مخمل و ترمه یزدی بیشتر خرج ندارد. فوقش بکشد به چندتا آفتابه‌ولگن مسی! سر خشت نشستنش هم که رسید مثل همسایه کناری چندتا جُل کوک می‌زنند و تن تکه‌گوشت از بهشت رسیده می‌کنند و مُفش را هم می‌بوسند که قرار است چه تحفه‌ای از آب دربیاید؟! یکی بشود عین من یا رؤیا قرتی ننه سوگند! یا شُل و وارفته احمد نانو!

پرده را تا خرخره میل‌پرده می‌کشم. داستان من این‌جوری تمام نمی‌شود. نوشتن مگر نور هم لازم دارد؟

حالم به‌هم خورده... مادموازل چسبیده به تن، عین زالو می‌مکد. درد این یکی دوروز نیست، از سال‌های پیش نشسته تنگ دلم! اگر پسرمان نانو

بشود یا حکیم حتماً می‌تواند خرج خودش را در بیاورد. مادرم می‌گفت. خدا رحمتش کند. در حال حاضر که معتقدم قهوه را تلخ هم می‌شود خورد مادر جان، اتفاقاً خیلی شیرینش حلقم را می‌زند. پپ را چاق می‌کنم و قلمم را برمی‌دارم تا دوباره دود شود و به هوا برود، هرچه توی مغزم دارم و ندارم...

«حرف مفت زن. می‌زنم توی عینکت که دنیا را خط‌خطی بینی.»  
 دنیا خط‌خطی‌تر از این! این بیچاره که کاری از دستش بر نمی‌آید. من هم به چه چیزهایی فکر می‌کنم.

«نوشیدنی لطفاً!»

«حتماً خانم عزیز با کمال میل.»

بله من که تو را می‌شناسم. تمام کم‌وبیشات را خودم خبر دارم. چه کمال میلی هم می‌گوید! باز هم صدای تق روی شیشه.

پرده را کنار می‌زنم. دارد دور می‌شود. از پشت سر، باد هم مسخره‌اش می‌کند... قدوقواره که به رؤیا قرتی می‌خورد! آخرین پسر به قول اهل محله، فرنگی مآب که دست‌نخورده مانده منم!... مهم نیست. آخر شیشه خُرد می‌شود روی سرش. نعش کش مگر چقدر پول می‌گیرد؟ برای آن هم پس‌انداز کرده‌ام.

برای دو کار پول کنار گذاشته‌ام. نعش‌کشی و قضای حاجت! فعلاً به آن شیشه‌انداختن هم اضافه شده است. سروصدای زنده‌ای به گوش می‌رسد. باز پرده را کنار می‌زنم. نور چشمانم را گشاد می‌کند تا خوب ببینم که

همسایه روبرو با جارورشتی افتاده است دنبال دختر زُمخش. مگر خواستگار نداشت امروز؟ گریه می‌کند. باز این یکی هم چشمان پُف کرده‌اش را می‌بیند و می‌پَرَد! حالا توالت را نشوید چه می‌شود؟ اصلاً کی گفته جنس زن باید عذر واجب همه اهل خانه را پاک کند؟ این تفکر من هم سوغات فرنگ است احتمالاً! جارو می‌خورد و به پنجره خیره شده است! من را هدف بَغض‌های کهنه و صدای ناهنجارش می‌کند و نمی‌دانم در کله پوکش چه می‌گذرد؟! من مرد نجیبی هستم حقیقتاً! چه کسی بیشتر از من لطافت زنان را درک می‌کند؟

این‌ها نمی‌دانند مادموازل با من چه کرده است! هدف این زن‌ها را من می‌دانم. بعد از یک‌شب دلبری حیثیتی، دستی از نوازش بر سر کچلِ من بکشد و منت بگذارد که کُلفتی‌ام را کرده است و از صبح جلوی در مثل مادرش، صغرایِ کبیر، کفش‌های زری و پری را جفت بکند که یکی شوهر مرده و دیگری بی‌شوهر. شما بفرما از همان جاروها نوش تن مبارک! خوب نیست آدم دیگران را مسخره کند! این تفکر هم سوغات فرنگ است مگر از این چیزها به کسی یاد می‌دهند؟!

شما که خودت از تمام زیبایی‌های عالم بی‌بهره نمانده‌ای مادموازل عزیز. نمی‌توانی دیگران را درک کنی! این‌ها زشتشان به درد نمی‌خورد، زیبایشان هم قرتی از آب درمی‌آید! دلم نمی‌آید ادامه بدهم. تو حیف هستی برای اینکه زیر دست و پای مردکِ فرنگی موبور له شوی! که از زن و ظن فقط نانش را خوب می‌خورد.

صدایی نمی‌آید. احتمالاً خواستگاری برپا شده است. از گوشهٔ پرده دید می‌زنم. آفتاب کم‌زور شده است و نورش خورنده نیست.

جلوی اتاق نشیمنشان، یک جفت گیوهی نو، یک جفت اُرسی، چند جفت کفش لاستیکی زنانه و یک جفت کفش پاشنه بلند متفاوت! یعنی با مهمان‌ها چه خانم محترمی آمده است؟ شاید ماداموزلی با ایشان باشد!

باید منتظر بمانم، بالاخره که بیرون می‌آید. از سلیقه‌اش که معلوم می‌شود خانم محترم و شیک‌پوشی باید باشد. تا منتهای دلم شور می‌زند. چه اضطراب دست‌وپاگیری! خورشید هم کم‌کم چپید توی خانه! از همان زمان‌هاست که جز رؤیا قرتی، هیچ زنی جرئت این را ندارد که از خانه بیرون بیاید. چراغ لامپا را روشن نکنم بهتر است. اینطوری راحت‌تر دید می‌زنم! صدای سوت و کور شب! رؤیا قرتی کجا و این خانم محترم کجا؟ پیپم را کجا گذاشتم؟ صداها بلند می‌شود و انگار کار تمام است.

چه اندام کشیده و ظریفی! موهای کوتاهِ طلایی و چشم‌هایی چون گیلان، گیر! ساق‌های بلوری و پنجه‌های نمکینی که نشستند توی کفش پاشنه‌بلند و آن مرد! باید گوش تیز کنم. نه از اینجا نمی‌شنوم. کت و شلواری که سال پیش دوخته‌ام و هنوز نو نشان می‌دهد را می‌پوشم. باید در نگاه اول مرا با لباس‌های خوب ببیند. با عجله پیپم را در دست می‌گیرم و بهانهٔ خوبی است برای هواخوردن! چند قدمی آنها می‌ایستم و پیپ بیچاره را از داغی سرم، اسیر لب‌های رنگ‌پریده می‌کنم.

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با اشاره به دختر صغری، می‌گوید که برای بُردنش خواهد آمد. گوشه‌چشمی به مردی که کت و شلوار به تن دارد می‌اندازد و منتظر می‌ماند! او هم ادامه می‌دهد. حالا که دخترش پیدا شده است دیگر او را ترک نمی‌کند. صغرای بیچاره که این‌همه سال زحمت کشیده است پس چه می‌شود که چادر تا بیخ چشم کشیده و اشکی می‌خیساند؟

خاکستر پپ را گوشه‌ای خالی می‌کنم و برمی‌گردم به اتاق تنگ و دل‌چسب خودم. خوب است باز دختر صغری عاقبت به‌خیر شد. لامپا را روشن می‌کنم و ادامه می‌دهم «مادموازل عزیز! معذرت می‌خواهم که عصبانی شدم... اگر اجازه بدهید تا منزل شما را همراهی کنم.»

حالم از ته حلقم بالا می‌آید. از دست این مرد فرنگی ساختگی. تحملم که سر می‌رود توالت بهترین جا برای من است، نه قبل از آن کاری مهم دارم. خط سیاهی می‌کشم بر تمام دیالوگ‌های مادموازل و مرد فرنگی. این شخصیت فرنگی هم برای من دردسرساز شده است. باید فکر دیگری برای فصل آخر رمانم بکنم.

## پشت حصارهای بلند

### ساره صادقی

«اعدام؟ اعدام؟ اعدام؟ لعنت. تف به این زندگی. یعنی همه عمر بیست و سه سالم همین بود؟ که با یه بار مواد بگیرم و حکم اعدامم رو بدن دستم؟»

پسر جوان سرش را به دیوار سرد و سیمانی کنار تختش کوبید. گرمای خون را بر پیشانی اش حس کرد. اشک‌هایش جاری شد. با گازگرفتن دستش سعی کرد صدایش را کسی از هم‌سلولی‌هایش نشنود. زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوهای لرزانش گذاشت. در سرش افکار چون گردباد شدند و چرخیدند و با فشار به شقیقه‌هایش سعی می‌کردند راهی به بیرون باز کنند. پسر با دو دست سرش را محکم گرفت. می‌خواست در هجوم فکرها و خاطراتش سرش را سلامت نگاه دارد.

از پنجره‌ای که گوشه دیوار نزدیک تختش بود به بیرون نگاه کرد. از پشت میله‌ها، حیاط زندان زیر لحاف قرمز ابر خوابیده بود. هیاهوی باد پرچم بالای برج نگهبانی را بازیچه خود کرده بود و بعد از آن، سیاهی مطلق.

پسر بدنش را به چپ و راست تکان می داد.

«بعد من بی بی چی می شه؟ زری؟ مصطفی؟ رحمان؟ من رو باش چه فکرایبی داشتتم. می خواستم پول درآرم و همشون رو از اون ده لعنتی ببرم. می خواستم حوری رو هم با خودمون ببرم. آخ حوری بعد من چی به سر تو می آد؟ حتماً بابات میدت به اون مرتیکه چاق و هیز که ربه ر می آد خونتون و پای منقل هی از زنش بد می گه و می گه می خواد یه زن دیگه بگیره تا براش پسر بیاره. آره حوری تو می خوای براش پسر بیاری؟ پس قول و قرارامون چی؟ چی نداره وقتی من بمیرم.» آه کشید، چشمانش را مه گرفت.

«بی بی! حتماً هنوزم رو حصیر رنگورو رفته اتاق خونه می شینی و از پنجره بیرون رو نگاه می کنی. زل می زنی به حیاط و منتظری تا پسر و عروست از راه برسند. اون ده لعنتی، ده بی آب و علف که مثل غده ای افتاده وسط بیابون. تموم نخل ها از بی بی خشکیدن، مثل زندگی، مثل مردای ده که یکی یکی رفتن تو صف مرگ واسه یه لقمه نون. می خواستم پول درآرم تا مصطفی و رحمان درس بخونن. تا اونا قاچاق مواد نکنن. می خواستم زری رو به آدمی درست حسابی شوهر بدم و جهیزیه ای حسابی هم بهش بدم. می خواستم تو رو هم ببرم پیش دکترای تهرون.»

آه بلندی کشید و سرش را به راست و چپ تکان داد.

«اعدام، اعدام، اعدام... اولین بار از بابا شنیدم کمال آقا بابای محمد رو اعدام کردن. محمد که یادته؟ دوستم بود. اون موقع نفهمیدم اعدام چیه تا



اینکه یه روز خبر اعدام شدن بابا رو آوردن. بعدش فهمیدم وقتی کسی اعدام می شه دیگه هیچ وقت نمی آد خونه.»

از طبقه دوم تخت به هم سلولی هایش نگاه کرد که هرکدام با سرگذشتی مخصوص خودشان به خواب رفته بودند. جای عادل را که خالی دید دلش آشوب شد. آب دهانش را به سختی قورت داد. بدنش لرزید.

«الان تو سوئیت چیکار می کنه؟ یعنی صبح اعدامه؟»

دوباره از پنجره به تاریکی نگاه کرد. سیاهی چون مار شد و جلو خزید. خزید و خزید و از پنجره سرازیر شد و دور گردنش پیچید. پسر به عقب رفت. عرق بر پیشانی اش نشست. نفس نفس می زد و چشمانش گشاد شده بود. با دست گردنش را لمس کرد. صورت و لب هایش رنگ باختند. تنش سرد شد، سرد سرد. سرش را تکان داد و به دیوار تکیه زد. نفس عمیقی کشید. بغض گلویش را خورد.

«مامان مرگ چه شکلیه؟ مامان وقتی رحمان رو به دنیا آوردی و رفتی، جبار، رحمان رو گذاشت و دیگه خونمون نیومد. حتی اسم رحمان رو ما واسه بچه اش گذاشتیم. جبار اصلاً شبیه بابا نبود. بابا مهربون بود. خیلی شوخ بود. همیشه می خندید. یادته؟ بی بی هنوزم عکسش رو روی طاقچه اتاق گذاشته.» آه کشید و باز هم از پنجره به بیرون نگاه کرد.

افق در حال دمیدن بود و هوا گرگ و میش.

«داره صبح می شه... داره صبح می شه...»



## خيس باران ساره صادقي

«نرگس تو كجا مي ري؟»

«پيشِ عموم.»

«عموت كجاست؟»

«تو يه دهی تو ساوه.»

مریم هم لباس هاش رو جمع می کنه.

«تو كجا مي ري؟»

«پيش بابابزرگم، مشهده، يعني نزديك مشهده.»

«سميرا تو هم سيزده به در مي اي؟»

سميرا كيفش رو می بنده و می گه: «آره، شيش ميام.»

«منم می بری با خودت؟»

«نه. هرکی بايد بره پيش خانواده خودش. تو كه مقررات رو می دونی.»

رو تختم می شینم. سرم رو می ندازم پایین. لبم رو جمع می کنم. از گوشه

چشم بچه ها رو نگاه می کنم.

همه لباس‌های نوشون رو پوشیدن. صورت‌هاشون رو شستن و کفش‌هاشون تمیز تمیزه.

خانم مربی می‌گه: «بچه‌ها آماده باشین بی سروصدا برید پایین.»

بچه‌ها با سروصدا می‌رن تو راهرو.

مربی به من می‌گه: «فرشته چرا نشستستی؟ پاشو بیا.»

«خانم می‌شه من نیام؟»

«نه، زود باش بیا.»

مثل همه عیدها مامان و بابا و مهمون‌ها نشستن. ما بچه‌ها هم ساکت و بی سروصدا به حرف‌هاشون گوش می‌دیم. اول بابا حرف می‌زنه. از مهمونا تشکر می‌کنه. کلمه سختی می‌گه که نمی‌فهمم. یعنی چی. خ خ ی، خ خ ی، خ خ ی. باید از سمیرا پرسیم چیه. اما باید حرف خوبی باشه چون به مهمونا می‌گه. بابا به یکی از مهمونا می‌گه برامون حرف بزنه. فکر کنم این مهمون خیلی آدم مهمیه آخه بابا خیلی تحویلش می‌گیره. مهمون به ما بچه‌ها می‌گه باید درس بخونیم تا وقتی بزرگ می‌شیم موفق بشیم. خیلی حرف‌های دیگه هم می‌گه اما چون خیلی گشنمه بقیه حرف‌هاش رو نمی‌فهمم. بعد اون یه مهمون دیگه حرف می‌زنه. این آقاهه هم مثل قبلی کت و شلوار پوشیده، ریش و سبیل داره. عینکم داره. این آقاهه هم فکر کنم آدم مهمیه اما نه مثل آقا قبلیه، آخه بابا به اندازه اون تحویلش نگرفت. آقاهه می‌گه شماها بچه‌های خوبی هستین و خدا شما رو خیلی دوست

داره و به حرف هاتون گوش می ده. می گه واسه من دعا کنید. اما فکر کنم خدا دوستم نداره، آخه خیلی وقته آرزویی دارم که برآورده نمی شه. خیلی گشنمه واسه همین تا غذا رو میارن تندتند می خورم. بعد غذا دلم می خواد رو تختم بخوابم. آخه دلم گنده شده، چشمام داره بسته می شه، اما باید بشینم سرود بچه ها رو ببینم. بعد از سرود، بچه ها نمایش بازی می کنن. گل بهار سبیل داره، با صدای مردونه حرف می زنه. خیلی می خندم. وقتی مهمونا می خوان برن چندتاشون به ما بچه ها عیدی می دن. باید عیدی هام رو بدم سمیرا بشماره بیستم چقدره. بعضی مهمونا رو سر بچه ها دست می کشن. چندتا خانم هم گریه می کنن. یه خانمه هست خیلی خوشگله. پاشنه کفشش بلنده. لبش قرمز. بوی خوبی می ده. می خندم و به مانتوش دست می زنم. بهم می خنده و لپم رو می کشه. همین جوری نگاهش می کنم.

خانم مربی می گه: «بچه ها برید بالا.»

اما دلم می خواد بمونم و خانم رو نگاه کنم.

وقتی بیدار می شم از پنجره خیابون رو نگاه می کنم. هوا ابره. انگار داره شب می شه. هیچ کس تو خیابون نیست. گربه ای یواش یواش از خیابون رد می شه.

همه بچه ها رفتن. فقط من و لایلا و منیر و نازنین موندیم. دو روز دیگه عمه منیر میاد دنبالش می بردش. منیر و لایلا و نازنین چون بزرگن می تونن چند ساعت برن بیرون از خونه. دیگه الان باید بیان. مامان و بابا هم رفتن.

فقط خانم صمدی مونده. دفتر نقاشیم رو روی میز می‌ذارم. نقاشی می‌کشم. نقاشی همون خانمه که بوی خوب می‌داد. یه بچه هم می‌کشم. خانمه دست دختر رو گرفته. توی پارک‌اند. دارن می‌رن تو زمین بازی. تو دست بچه بستنیه. دختره می‌خنده. نقاشیم رو می‌چسبونم بالای تختم. می‌رم تو راهرو. خانم صمدی و خانم بهرامی تو اتاقشون نشستن. وقتی خانم بهرامی میاد خانم صمدی می‌ره. سرم رو توی اتاق می‌کنم.

«فرشته اینجایی؟»

«بله خانم.»

«کار داری؟»

«نه خانم.»

«برو تلویزیون ببین.»

سرم رو از اتاق بیرون میارم. پشت دیوار می‌مونم. خانم صمدی می‌گه: «فقط این و لیلا و نازنین تو تعطیلات اینجان. بقیه رفتن یا می‌رن. اگه اینا هم نبودن راحت تعطیل می‌شدیم به کار و زندگی مون می‌رسیدیم. راستی شما که اینجا تازه کاری حواست باشه این روزای بارونی حالش بد می‌شه. گریه می‌کنه، حمله‌های عصبی بهش دست می‌ده، گاهی تنگی نفس هم می‌گیره. اگه نفسش گرفت یه اسپری دهانی داره، یه پاف بزنی تو دهنش. یه دونه تو جعبه کمک‌های اولیه هست.»

«واقعا؟! چرا؟»

«دوساله که بوده یه روز بارونی تو خیابون ره‌اش می‌کنن. پلیس پیداش می‌کنه. اون روز رو یادش نیست اما هنوزم روزای بارونی حالش بد می‌شه. دکترم بردنش، گفته ریشه‌اش تجربه‌ایه که داشته...»

می‌رم تو حیاط. با توپ بازی می‌کنم. صدای رعدوبرق میاد. دوباره اون‌جوری می‌شم. می‌ترسم. یه چیزی تو دلم می‌افته پایین. دست‌هام خیس می‌شن. قلبم تندتند می‌زنه. همه‌چی می‌چرخه. نمی‌تونم نفس بکشم. استفراغم میاد. بارون تندتند می‌ریزه رو سرم. یه چیزی تو دلم می‌ترکه. می‌زنم زیر گریه.





## گردآفرید سمیرا لاینی

ساعت شش هفت عصر تابستان‌ها که هوا کمی رو به خنکی می‌رفت، یکی‌یکی بچه‌ها بساط بازی‌شان را در پیاده‌روی جلوی خانه‌هایشان پهن می‌کردند. دخترها با وسایل بازی آشپزخانه که یک‌سری فنجان و نعلبکی و قابلمه پلاستیکی به رنگ‌های سرخابی و سبز و آبی بود و سماور استیل نفتی کوچک و گاز نفتی سبزرنگ کوچک، با چند عروسک و چادری سفید گلدار که با کش سفید به پشت سرشان بسته شده بود، مشغول خاله‌بازی می‌شدند. پسرها هم با کتانی‌های چرک و گاهی پاره، با پیژامه‌های رنگارنگ و زیرپوشی که زیر کش کمر پیژامه چین‌چین شده بود، با دو دروازه کوچک و دو توپ پلاستیکی سفید و قرمز که دولایه شده، کمی آن‌طرف‌تر از بساط بازی دخترها فوتبال بازی می‌کردند.

هرروز به ایوان طبقه دوم می‌رفتم و بازی آنها را می‌دیدم و دخترها گاهی برایم دست تکان می‌دادند و اشاره می‌کردند که با آنها بازی کنم و من که توجهی نمی‌کردم می‌گفتند «آه، باز این دختر افاده‌ای فصول اومد.»

و پسرها هم با لحنی مسخره می گفتند: «دختر شاه پریون یهو نیفتی از ایوون.»

اما واقعیت این بود که دوست نداشتم خاله بازی کنم و به فوتبال یا دوچرخه سواری و این جور کارها علاقه داشتم و از علاقه درونی ام نه تنها کسی حمایت نمی کرد بلکه بیشتر مسخره ام می کردند. به همین دلیل نه می توانستم خواسته ام را مطرح کنم چون از مسخره شدن خجالت می کشیدم بنابراین با آنها همراه نمی شدم و تنها بودن را انتخاب کردم.

روزهای گرم تابستان به همین صورت می گذشت تا اینکه روزی، ماشین شورت دودی جلوی درب خانه روبروی خانه ما ایستاد. خانمی سیاه چرده و قدبلند با کت و دامن سرمه ای و شالی زرشکی، تقریباً چهل ساله از ماشین پیاده شد. پسرها غرق تماشای مدل ماشینش بودند و دخترها محو عطر خوش و تیپش.

آخر خانم های محله ما یا چادر سر می کردند یا با مانتو و روسری و گاهی با مقنعه بودند. من هم که از طبقه بالا کوچه را تماشا می کردم تیپ خانم همسایه جدید را خیلی پسندیدم. تقریباً یک ماه از ورود همسایه جدید به محل ما نگذشته بود که سوژه جدید باقی افراد محله شده بود. خانم های مذهبی و مسن محل، از مدل لباس پوشیدنش ایراد می گرفتند. خانم های هم سن و سالش نگران بودند مبادا با این تیپ و قیافه شوهرهایشان را از راه به در کند و دخترهای جوان و نوجوان از مدل لباس پوشیدن و

ترکیب رنگ لباس‌هایش تعریف می‌کردند و دوست داشتند مثل او لباس بپوشند اما با مخالفت خانواده‌هایشان مواجه می‌شدند.

خانم همسایه جدید را همه اهل محل دوست نداشتند. خانم‌های محل از او خوششان نمی‌آمد چون مثل خودشان نبود و با آنها صحبت نمی‌کرد، چون صحبت کردن راجع به دیگران را موضوع جالبی نمی‌دانست. بقال، نانوا، قناد و سبزی‌فروش محل هم علاقه‌ای به معاشرت با او نداشتند. می‌گفتند این خانم این‌قدر افاده دارد که وقت ورود به مغازه جواب سلام هم نمی‌دهد. کلاً هر وقت دو یا چند نفر از اهالی محل را می‌دیدم از خانم همسایه جدید بدگویی می‌کردند و دنبال راهی برای بیرون کردنش از محل بودند.

مردهای مسن محل از این خانم تعریف و تمجید می‌کردند اما مردهای کمی جوان‌تر و به‌خصوص فروشنده‌هایی که نمی‌توانستند باب شوخی و پرحرفی را با او باز کنند، از تکبر و غرورش می‌گفتند. در خانه و مدرسه ما را از معاشرت با این خانم منع کرده بودند. من دلیل این‌همه خصومت و دشمنی با این خانم را نمی‌دانستم. حتی کسی اسمش را هم بلد نبود و نمی‌دانست از کجا و برای چه به این محل آمده، اما همه با او دشمن بودند. من برعکس بقیه کنجکاو بودم سر از زندگی و علت رفتارش دریابورم اما فرقم با بقیه این بود که نظرم به او مثبت بود. شخصیتش برایم خیلی جالب و دوست‌داشتنی بود. خانمی تنها و مستقل، بدون توجه به حرف بقیه، آمده بود در محلی زندگی کند که همه باید مثل هم باشند و مثل هم

فکر کنند و مثل هم زندگی کنند. در غیر این صورت یا باید از آنجا برود یا آنقدر خود واقعی‌اش را پنهان کند و مثل من در رؤیاهایش زندگی کند و در نهایت تنه‌بودن را انتخاب کند.

صبر من تمام شده بود و احساس می‌کردم یکی وارد محل شده که با بقیه فرق دارد و شاید بتواند کمکی به من بکند. باید هرطور شده با او بیشتر آشنا شوم. اولین روز ماه رمضان بود و مدارس زودتر تعطیل می‌شدند و در این ماه قنادی محل، حلیم و شله‌زرد هم کنار زولبیا و بامیه می‌فروخت. تصمیم گرفتم ظرفی شله‌زرد بگیرم و بعد از مدرسه سریع به منزل خانم همسایه جدید که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم بروم. با ترس و لرز زنگ خانه را فشردم. نگران بودم کسی من را جلوی درب خانه‌اش ببیند و مسخره‌ام کند و کتکم بزنند. پیرمردی در را باز کرد. سلام کردم و جواب سلامی نشنیدم. دستی روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد، انگار جواب سلامم را داد و با دست دیگر مرا به داخل خانه راهنمایی کرد. تا به خودم آمدم دیدم جلوی خانم همسایه ایستاده‌ام و دو دست لرزانم را که زیر ظرف شله‌زرد بود به طرفش دراز کرده‌ام. آب دهانم را از ترس قورت دادم و با صدای لرزان گفتم: «بفرمایید این نذری را برای شما آوردم.» خانم همسایه که قلم‌موی نقاشی در دستش بود از پشت بوم نقاشی بلند شد و جلو آمد و تشکر کرد و به صندلی کنار حوض آب اشاره کرد و گفت: «دخترم بیا بشین.» من که تا این اندازه جسارت کرده بودم و به خانه‌اش رفته بودم، هم خوشحال بودم هم دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید

که یک‌دفعه کسی از اهالی محل متوجه ورود من به این خانه نشود سریع تشکر و خداحافظی کردم و دوپا داشتم و دوپای دیگر قرض کردم و تا خانه دویدم. سریع درب حیاط خانه‌مان را بستم و نفس‌زنان به در تکیه دادم. بعد از یک ربع احساس خرسندی تمام وجودم را گرفت و زانوانم سست شد و پشت در به‌حالت نشسته افتادم.

روزوشب به این فکر می‌کردم که قرار بعدی را به چه بهانه‌ای جور کنم تا اینکه به ذهنم رسید به‌بهانه یادگیری نقاشی به خانه‌اش بروم که وقت بیشتری برای صحبت کردن داشته باشم.

فردای آن‌روز بعد از مدرسه مثل روز قبل سریع خودم را به خانه خانم همسایه رساندم و این‌دفعه وقتی وارد خانه‌اش شدم با تعجب پرسید: «موردی پیش آمده که اینجا آمده‌ای!»

من من‌کنان گفتم: «نه... یعنی بله. می‌خواهم از شما نقاشی کردن یاد بگیرم.»

«به نقاشی علاقه داری؟»

«نه.»

«پس چرا می‌خواهی نقاشی یاد بگیری؟»

«برای این که می‌خواهم وقتم را با نقاشی کشیدن پُر کنم. دوست ندارم مثل آدم‌های این محل بزرگ بشوم و زندگی کنم. دوست دارم آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم نه آن‌طور که بقیه می‌خواهند. می‌خواهم مثل شما

باشم، درست است که خیلی‌ها دوست ندارند و ممکن است پشت سرم هم مثل شما خیلی حرف‌ها بزنند، در ازایش از زندگی خودم لذت برده‌ام.»

«خیلی خوبه که با این سن کم این‌طور به زندگی نگاه می‌کنی اما باید بدانی نقاشی کشیدن نه تنها آموزش می‌خواهد بلکه علاقه و استعداد هم نیاز دارد. تو خودت به چی علاقه داری؟»

«اگر بگویم مسخره‌ام نمی‌کنید؟»

«نه عزیزم. بگو شاید بتوانم کمکت کنم.»

«دوست دارم ورزشکار بشوم. مجله‌های ورزشی زیادی خواندم و کلی عکس قهرمان‌ها را جمع کردم اما متأسفانه هیچ قهرمان خانمی نداریم و اصلاً توجهی به ورزش خانم‌ها نمی‌شود. آرزو می‌کنم در رشته‌ای ورزشی قهرمان شوم و هیچ امکاناتی برای رسیدن به آرزویم ندارم.»

«بسیار عالی، حتماً قهرمان بزرگی می‌شوی و خوشبختانه دوستی دارم که زمانی قهرمان ژیمناستیک بود، البته نه در سطح جهان. می‌توانم قراری برایت هماهنگ کنم تا رشته ورزشی‌ات را انتخاب کنی.»

«خیلی ممنونم.»

آن روزها دوسه‌بار با خانم گردآفرید، همسایه جدید، و دوستش ملاقات کردم و نتیجه حرف‌هایمان این شد که استایل بدنم به ورزش‌های رزمی می‌خورد و از همان ده‌سالگی ورزش جودو را آغاز کردم و روزبه‌روز در رشته موردعلاقه‌ام پیشرفت می‌کردم تا اینکه در بیست‌ودوسالگی کشتی کلاسیک بانوان به‌وجود آمد و بعد از چند مرحله تست و انجام مسابقه

انتخابی به عضویت تیم ملی کشتی بانوان ایران درآمدم تا در اولین سری مسابقات جهانی این رشته شرکت کنم. کسب مقام قهرمانی کشوری جودو و کشتی برای من هدف نبود بلکه کسب مقام قهرمانی جهان هدف و آرزوی دیرینه من بود.

روز مسابقات جهانی بود و زمان هر مسابقه سه دقیقه. سه دقیقه‌ای که فقط یک کشتی‌گیر ارزشش را می‌فهمد! سه دقیقه که هر صدم‌ثانیه یک فرصت یا تهدید است. آنروز برایم روز بزرگی بود، روز رسیدن به آرزویم. وقتی به مسابقه فینال رسیدم پانزده‌ثانیه تا پایان مسابقه مانده بود و نتیجه ۶-۴ برای من در فینال مسابقات بدترین نتیجه ممکن بود. معتقد بودم یا باید اول بشوم یا سوم. دوم‌شدن یعنی باخت. در پانزده‌ثانیه آخر مسابقه و دوامتیاژ عقب‌بودن یعنی بحرانی‌ترین شرایط، آن‌هم برای من که آرزوی طلای مسابقات جهانی را داشتم تا اول از همه خودم را به خودم ثابت کنم و دوم‌اینکه بتوانم الگویی برای زنان سرزمینم باشم. ذهنم را کنترل کردم و روی خودم تمرکز کردم و عزمم را جزم کردم و بدون توجه به اینکه در یک‌قدمی باخت هستم با انگیزه تمام به سمت حریف رفتم و با فنی سریع به پل بردمش و چهارثانیه مانده به پایان مسابقه، ضربه‌فنی‌اش کردم و با شنیدن سوت پایان مسابقه از شدت فشار روحی و جسمی روی تشک افتادم. صدای شماره نفس‌هایم در هیاهوی تشویق تماشاگران مانند تیک‌تاک بمب ساعتی بود که احساس می‌کردم در وجودم در حال انفجار است. چشمانم سیاهی سقف را بیشتر از نور نورافکن‌های سالن مسابقه

می‌دید. صدای «زنده‌باد زنده‌باد گردآفریدِ زمانِ» مربی، در گوشم را مثلِ صدایی که جنین در رحم مادرش می‌شنود، می‌شنیدم.



## مرجان

## محمد عبدی زاده

با صدای جیغ ترمز ماشین به خودم آمدم. درست متوجه نشدم چندثانیه یا چنددقیقه بود که به میز شماره شش خیره شده بودم و قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم، مثل یک مرده.

باورش سخت بود اما آن دختری که پشت میز شماره شش نشسته بود، مرجان بود. برای لحظه‌ای تمام گذشته‌ام مثل فیلمی کوتاه از مقابل چشم‌هایم گذشت. تمام روزهای خوبم کنار مرجان، تمام حرف‌های عاشقانه و قول‌وقرارهایمان...

برگشتم به نه‌سال پیش، به زمانی که تازه اول بیست سالگی‌ام بود و مثل تمام جوان‌های بیست‌ساله، یک عالمه آرزو و برنامه برای آینده‌ام داشتم. دی‌ماه بود، شبی سرد و طوفانی و بسیار ترسناک. از پنجره اتاقم به خیابان نگاه می‌کردم و مدام این فکر در سرم بود که کارتون‌خواب‌ها در این سرمای استخوان‌سوز چه دردی می‌کشند! رقص شاخه‌های درخت با آهنگ باد مجذوبم کرده بود. محو تماشای درختان بودم و از چای خوردن لذت می‌بردم.

چندوقت بود صداهاى عجيبى مى شنيدم. آن شب هم صدای هق هق همان دختر در گوشم بود. بايد به روانشناس مراجعه مى کردم و اين مسئله را درمان مى کردم. خيلى آزارم مى داد. يعنى اين دختر چه کسى بود؟ چرا هرروز اين صدا را مى شنيدم؟ اين صدا نشانه چه بود؟ اين سؤالها هرروز ذهنم را به خود مشغول کرده بود، به خصوص آخرشبها، طوری که متوجه نمى شدم ساعت چند خوابم مى برد!

مثل هرروز لباسهايم را پوشيدم و به دانشگاه رفتم. تنها دلخوشى زندگى ام دانشگاه بود... يعنى داخل دانشگاه بود. مثل خيلى از دانشجوها من هم عاشق شده بودم، عاشق.

مرجان هديه دانشگاه به من بود. دختر سفيدرو با قد متوسط و چشمهاى درشت و مشكى و لبهاى بزرگ و گوشتى و بينى معمولى و دندانهاى که كمى خرگوشى بود و به زيبايى صورتش اضافه مى کرد و چانه اى که چال بود، درست مثل خودم.

قبل از مرجان عاشق نشده بودم. يعنى شده بودم اما نه به اين شکل. مرجان قشنگ ترين تجربه عاشقانه ام بود که زياد طول نکشيد. همه من و مرجان را دو عاشق واقعى مى دانستند. حتى بعضى از استادها هم از رابطه ما باخبر بودند و اين موضوع باعث آزار من مى شد اما مرجان خوشحال بود.

پژوهش هايمان با هم بود، کنفرانس هايمان با هم بود، حتى تمام واحدها را با هم انتخاب کرده بوديم. آن روزها حس مى کردم خوشبخت ترين پسر

روی زمین بودم و بهترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذراندم اما زیاد طول نکشید.

اولین بار که با مرجان صحبت کردم وقتی بود که بیرون کلاس ایستاده بودم و مرجان از پنجره کلاس به حیاط نگاه می‌کرد و با دوستش مریم حرف می‌زد. متوجه من نشده بود اما من تمام مدت نگاهم به مرجان و لبخند زیبایش بود. وقتی می‌خندید دندان‌هایش از بین لب‌هایش پیدا بود و خنده‌اش را زیباتر می‌کرد. بی‌اختیار به سمت پنجره کلاس رفتم، به چشم‌های مرجان زل زده بودم و مرجان هم به چشم‌های من. روبرویش ایستادم و گفتم: «چقدر خوشگل می‌خندی!» گونه‌هایش کمی سرخ شد. احساس کردم دختر خجالتی‌ای باید باشد. وارد دانشکده شدم و به سمت بوفه رفتم. تمام مدت فکرم پیش مرجان و لبخندش بود. عاشق شده بودم. کم‌کم با مرجان ارتباط برقرار کردم. اول با سلام و احوال‌پرسی عادی شروع شد و بعد از چند وقت بیشتر باهم صحبت می‌کردیم تا اینکه روزی به خودم جرئت دادم و برای نهاری دونفره دعوتش کردم و مرجان هم قبول کرد. احساس فوق‌العاده‌ای داشتم وقتی دعوتم را قبول کرد. دل توی دلم نبود و برای دیدن مرجان لحظه‌شماری می‌کردم.

ظهر روز سه‌شنبه بعد از کلاس به رستوران رفتم و با دسته‌گل نرگسی منتظر مرجان نشستم. چیزی نگذشته بود که از در رستوران وارد شد... ضربان قلبم بالا رفت. مانتو فیروزه‌ای با شال مشکی پوشیده بود. واقعاً زیبا بود. سریع از صندلی‌ام بلند شدم و سلام کردم و گلی که گرفته بودم را به

مرجان دادم. تشکر کرد و روی صندلی نشست. تمام مدت به لب‌هایش خیره شده بودم و به حرف‌هایی که می‌زد گوش می‌دادم. خیلی خوشحال بودم که روبروی دختری نشسته‌ام که عاشقش بودم. به پیشنهاد من بیرون رفتیم تا کمی قدم بزنیم. درحین قدم‌زدن به مرجان گفتم واقعاً چه حسی به او دارم و اینکه برایم خیلی بیشتر از دوست معمولی است. دوباره گونه‌هایش سرخ شد، سرش را پایین انداخته بود و به حرف‌هایم گوش می‌داد بدون اینکه حرفی بزند. همان لحظه دوباره صدای وحشتناک هق‌هق همان دختر در گوشم پیچید، ناخواگاه خودم را جمع کردم و دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. مرجان پرسید: «چی شده؟» ماجرا را برایش تعریف کردم. خیلی تعجب کرد و انگار حرف‌هایی که چند دقیقه قبل گفته بودم را فراموش کرد. چند دقیقه‌ای هردو سکوت کردیم و آرام قدم زدیم...

«مرجان!»

«جان؟»

«دیرت نشه!»

به گوشی‌اش نگاه کرد و گفت: «اوه، آره، کم‌کم باید برم خونه.» تا مترو همراهی‌اش کردم. از همدیگر خداحافظی کردیم و مرجان رفت. دل توی دلم نبود، یعنی مرجان هم آنقدر دوستم دارد یا من تنها برایش دوستی عادی هستم؟!

فردا به امید دیدن دوباره مرجان به دانشگاه رفتم. لباس خوبی پوشیدم و عطر ملایمی زدم و راه افتادم. داخل تاکسی پشت چراغ‌قرمز منتظر بودم

و چشم‌هایم به ثانیه‌شمار چراغ بود. دختر گل‌فروشی را دیدم که گل‌های گلابیل دستش بود و پشت چراغ گل‌فروشی می‌کرد اما تا جایی که یادم بود گل گلابیل را برای مُرده می‌برند. لبخندی به دخترک زیبا زدم و تشکر کردم. چراغ سبز شده بود و راننده حرکت کرد. به دانشگاه رسیدم. داخل سالن دانشکده مرجان را دیدم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. بعد از احوال‌پرسی به مرجان گفتم: «به حرف‌هام فکر کردی؟»

«آره.»

«خب؟»

سرش را پایین انداخت. «خب آره دیگه...»

منظورش را فهمیدم. لبخندی روی لب‌های من و مرجان نقش بسته بود.

بعد از آن‌روز رابطه من و مرجان جدی شده بود و همیشه کنار هم بودیم اما زیاد طول نکشید. سه‌ماه از رابطه جدی من و مرجان گذشته بود که دوروز از مرجان بی‌خبر ماندم. نه تلفنش را جواب می‌داد و نه دانشگاه می‌آمد. شدیداً نگران‌ش شده بودم. داشتم دیوانه می‌شدم، هزار فکر به سرم زده بود اما به خودم دل‌داری می‌دادم. دیگر نتوانستم تحمل کنم و بعد از دوروز به خانه مرجان رفتم. باورم نمی‌شد. لحظه‌ای تمام دنیا دور سرم چرخید. مرجان مُرده بود... از دانشگاه متنفر شده بودم و دیگر نمی‌توانستم به درس خواندن ادامه بدهم. افسرده شده بودم و هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداشتم برعکس چندماه قبل که پر از آرزو و هدف بودم، عشق مرجان به

زندگی ام معنا و هدف بخشیده بود اما با رفتن مرجان زندگی ام بی معنا شده بود. پس از مدتی دانشگاه را ترک کردم... .

بعد از آن اتفاق، مفهوم واقعی زمان را درک کردم. سعی کردم از وقتی که دارم بهترین استفاده را بکنم و از زمان حال لذت ببرم تا زمان مرگم. آدم دیگری شده بودم و وسواس زمانی گرفته بودم. همیشه این حرف مرجان در ذهنم مرور می شد. می گفتم: «هیچوقت اجازه نده کسی معطلت کنه.» اما تا وقتی که زنده بود معنی حرفش را نمی فهمیدم ولی بعد از مرگ مرجان... .

با صدای هق هق دختری برگشتم به رستورانی که اولین بار با مرجان در آنجا قرار گذاشته بودم. بیرون را نگاه کردم، تصادف شده بود و پسری جوان غرق در خون روی زمین افتاده بود. لباس هایش توجه ام را جلب کرد، مثل من لباس پوشیده بود... .

## تراشه

## سمانه رمودی

در شهری بزرگ، شرکت بسیار قدرتمندی بود که تراشه‌های الکترونیکی می‌ساخت. صاحبان شرکت تصمیم گرفتند تراشه‌ای بسازند که فروش بسیار بالایی داشته باشد. بعد از سال‌ها تحقیق و مطالعه موفق به ساخت تراشه‌ای شدند که می‌توانست تمام حس‌های خوبی را که هرکس در زندگی تجربه کرده بود را بازسازی کند؛ مثلاً لذت خواندن اولین کتاب، لذت اولین دیدار فرد موردعلاقه، لذت خوردن خوراکی‌های خوشمزه، لذت گرفتن تفریح کاری، لذت قبول شدن در رشته تحصیلی موردعلاقه... هرکس می‌توانست حس‌های خوب شخصی‌اش را داشته باشد. حس‌های خوب هرکس متفاوت بود و برای همین همه به تراشه خود نیاز داشتند. فروش تراشه بالا رفت. دیگر مردم در طول روز هروقت حالشان بد می‌شد، تراشه را فعال می‌کردند و خاطرات خوب و حس‌های خوبشان دوباره زنده می‌شد. یاد روزهای خوبشان می‌افتادند و حس خوبی را تجربه می‌کردند.

در همین حین مهندس جوانی، شرکت کوچکی را تأسیس کرد و روی سردر شرکت نوشت «برای کسانی که تراشه حال آنها را خوب نمی‌کند». اوایل همه تعجب کردند. بعد به او خندیدند و با خودشان می‌گفتند: «چطور ممکن است کسی به او مراجعه کند؟ چطور ممکن است این تراشه به زندگی کسی کمکی نکرده باشد؟»

چندسال گذشت. همه از تراشه راضی بودند و مهندس جوان هیچ مشتری‌ای نداشت. اما شرکت سازنده تراشه بسیار قدرتمندتر شده بود و بیشتر مکان‌های شهر را خریده بود و تصمیم گرفت شرکت مهندس جوان را بخرد تا در آن مکان ساختمان‌های جدیدتری بسازد. او که هیچ مشتری‌ای نداشت و باید اعلام ورشکستگی می‌کرد ولی می‌گفت مطمئنم روزی مردم از این تراشه خسته خواهند شد. دعوای سختی بین مهندس جوان و افراد شرکت سازنده تراشه در گرفت و کار به دادگاه کشید. قدرت شرکت سازنده تراشه بسیار زیاد بود و مهندس جوان باید شرکتش را می‌فروخت. روز دادگاه، بدترین روز برای مهندس جوان بود. یکی از اهالی شرکت سازنده تراشه، در انتهای جلسه دادگاه با لبخندی تمسخرآمیز به مهندس جوان گفت: «امروز بهترین روزی است که یک تراشه از ما بگیری و یاد روزهای خوب زندگی‌ات بیفتی.»

مهندس جوان بلند شد و گفت: «من هیچ‌وقت آن تراشه را نخواهم خرید. آن تراشه باعث می‌شود فقط خاطرات خوب گذشته برایم تکرار شود و دیگر نتوانم خاطرات خوب جدیدی را بسازم. باعث می‌شود فقط



در گذشته بمانم و حسرت روزهای خوب را بخورم. باعث می‌شود از روزهای بد زندگی‌ام بترسم. در حالی که روزهای بد و خاطرات بد، باعث می‌شوند روزهای خوب معنا داشته باشند.»

حرف‌های مهندس جوان را همه کسانی که در دادگاه بودند شنیدند. همه به فکر فرو رفتند؛ چقدر خاطراتشان تکراری شده بود. چند وقت بود حس‌های خوب جدید تجربه نکرده بودند. مهندس جوان راست می‌گفت، تراشه زندگی آدم‌ها را تکراری و خسته‌کننده کرده بود و آنها را در حسرت گذشته گذاشته بود.

در حالی که مهندس جوان کاغذهایش را در کیفش می‌گذاشت، قاضی پرسید: «تو چگونه می‌خواستی به مردم کمک کنی؟»

مهندس جوان لبخندی زد و گفت: «برای اینکار به شرکت نیاز دارم.» قاضی به فکر فرورفت و گفت: «شاید بتوانی در مکانی بهتر شرکت را تأسیس کنی. شرکت سازنده تراشه هزینه آن را تقبل خواهد کرد چون شرکت تو بیشتر از مقداری که الان تعیین شده، می‌ارزد.»

مهندس جوان خوشحال شد و رو به افراد سازنده تراشه کرد و گفت: «هیچ تراشه‌ای نمی‌تواند بهترین روز را از دل بدترین روز زندگی خلق کند.»



## بی بال و پر پریسا اللہ ورد

پرنده فروش اصرار داشت بال‌هایش را کوتاه کند تا نتواند بلند پرواز کند و به خودش آسیب بزند؛ به او اطمینان دادم که مواظبش خواهم بود. به نظرش کار سختی بود و معتقد بود کوتاه کردن بال‌ها بهترین و مطمئن‌ترین راه حل است. گفتم: «پرنده‌ای که نتونه پرواز کنه پرنده نیست زندانیه!»

می‌خواستم همدمی داشته باشم که تنهایی‌هایم را پر کند. نمی‌خواستم زندان‌بان شوم. به تمام روزهایی که کوچک‌تر بوده و پرواز را تمرین می‌کرده فکر می‌کردم. حق داشت بخواند و بتواند پرواز کند.

همیشه حال و هوای ماه‌های آخر مدرسه با صدای پرستوهایی همراه بود که دسته‌جمعی در آسمان پرواز می‌کردند. چشمانم را می‌بستم و به صدایشان گوش می‌کردم انگار از خوشحالی آمدن بهار جیغ می‌کشیدند! یادم است که یک‌بار باران و طوفان نابهنگام بهاری یکی‌شان را به دام انداخت. بالش شکسته بود و زیر درخت انگور حیاط افتاده بود. زنده بود. نفس نفس می‌زد و از من می‌ترسید. به دامپزشکی بردمش؛ بالش را بست

و به او دارو داد. مواظبش بودم، اما فقط یکروز. مرد نتوانست بال و پر بسته را تحمل کند.

بعد از مدت‌ها فکر کردن، بالاخره با مادر صحبت کردم: «می‌خوام خبرنگار شم!»

یکی از ابروهایش را بالا انداخت: «دیگه چی؟!»

«خیلی فکر کردم مامان. من برای این شغل ساخته شدم.»

«فکرش رو هم نکن، بابات نمی‌ذاره. اون هم بذاره من نمی‌ذارم که خودت و ما رو بدبخت کنی... دخترخالت داره پزشکی می‌خونه بعد تو می‌خوای خبرنگار شی؟»

«خب من این شغل رو دوست دارم.»

غرغرکنان گفت: «از بچه هم شانس نیاوردم.»

در قفسش را باز کردم. آرام و بی حرکت روی دستم نشسته بود. کمی ترسیده بود. بعد تکانی به بال‌هایش داد و شروع کرد به پرواز کردن. روی لوستر نشست و نگاهم کرد. نگاهش خوشحال بود.

گفتم: «می‌خوام تورلیدر شم.»

«استغفرالله... دختر تو کی می‌خوای سرب‌راه شی؟ می‌خوای درس نخونی بگو نمی‌خوام درس بخونم که اینقد خرج مدرسه و کتابت نکنم و بذارم کنار برای جهیزیه‌ات.»

«من که نمی‌خوام ازدواج کنم.»

مادر از آشپزخانه داد زد: «ولش کن مرد، نمی‌دونم کی زیر پاش نشست، همش هذیون می‌گه این‌روزا. خودم فردا می‌رم مدرسه‌اش ببینم چه خبره؟ این‌همه شهریهٔ مدرسه می‌دم که دخترم خبرنگار و تورلیدر بشه؟!»

پدر با لحنی پرسید «خبرنگار؟» که انگار تصمیم گرفته‌ام قاچاقچی شوم. دور اتاق پرواز می‌کرد و با خودم فکر می‌کردم تا به حال پرواز را این قدر از نزدیک حس نکرده بودم. بال‌وپرداشتن چقدر خوب است، اینکه کسی پره‌ایت را کوتاه نکرده باشد.

«مهسا به شغل آینده‌ات فکر کردی؟»

چشمکی زد و گفت: «می‌خوام آرایشگر شم.»

چشمانم گرد شده بود: «مامانت هم می‌دونه؟»

«معلومه که می‌دونه، دیپلم رو که بگیرم آموزشگاه ثبت‌نامم می‌کنه.»

به شادی نگاه کردم و پرسیدم: «تو چطور؟!»

نگاهی به مهسا انداخت و گفت: «هنوز بهش فکر نکردم.»

شیشه‌ها در دنیای پرندگان معنایی ندارند. برای آنها چیزی هست یا نیست. چیزی که نباشد ولی باشد بی‌معناست. به شیشه برخورد کرد و روی زمین افتاد. رفتم سمتش. ترسیده بودم نکند اتفاقی برایش افتاده باشد اما تا خواستم بگیرمش پرواز کرد و لبهٔ پنجره نشست و با نوکش به آرامی شیشه را لمس کرد.

تمام دوستانم برای تولد مهسا دور هم جمع شده بودند و من اجازه نداشتم بروم. شب بود، همه خوابیده بودند جز برادر دوقلویم که هنوز به

خانه نیامده بود. در تاریکی شب از پنجره به ماه چشم دوخته بودم و فکر می‌کردم چه می‌شد اگر هیچ‌کس پدر و مادر نداشت یا مثل پرنده‌ها بعد از مدتی که کمی بزرگ شدیم پرواز می‌کردیم و از آنها دور می‌شدیم. صدای در آمد. از لای در اتاقم برادرم را دیدم که تعادل نداشت و نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. مادر زیر بغلش را گرفته بود و در جوابش که دائماً «آب» می‌خواست می‌گفت: «آروم. الان بابات بیدار می‌شه.»

او را که به اتاقش رساند یک بطری آب هم برایش برد و گفت: «صدات درنیاد که بابات بیدار شه. من کاری از دستم برنمیاد و دوباره پول توجیبی یه ماهت رو قطع می‌کنه.»

می‌توانست پرواز کند اما می‌آمد و سر شانهام می‌نشست. با نوکش به آرامی با گوشم بازی می‌کرد و وقتی می‌خندیدم صدایم را تقلید می‌کرد. بال و پرهایش را ناز می‌کردم. تنها دلیل خنده من بود.

مادر گفت: «برای ادامه تحصیل بفرستیمش خارج از کشور.»

من هم سریع گفتم: «تو رو خدا بذارید من هم باهاش برم.»

می‌خواستم بال‌هایم را باز کنم.

مادرم با تمسخر گفت: «که بری خبرنگار شی؟»

«نمی‌ذارید که! حالا که قراره مهندس شم حداقل بذارید منم برم.»

در آن خانه برای من هوایی نبود که نفس بکشم.

پدرم گفت: «تا وقتی ازدواج کنی تو این خونه می‌مونی. می‌خوای از

ایران بری ازدواج کن برو، من اجازه نمی‌دم بری.»

باید دهانم را باز می‌کردم. شاید می‌توانستم کمی نفس بکشم.

«پس چطور می‌ذارید...»

شبیبه ماهی شدم که از آب بیرون افتاده. کمک می‌خواهد یا نفس؟ کسی نمی‌داند، کسی نمی‌خواهد که بداند.

«حسودی نکن رها و حرف اضافی هم نزن. تو دختری و منم بی‌غیرت نیستم می‌فهمی؟ اینجا امریکا نیست.»

پدر فکر می‌کند مثل مادر بزرگ گوش‌هایم سنگین شده و شاید حتی تصور می‌کند کر شده‌ام.

پنجره باز مانده. درست وقتی این را فهمیدیم که پرنده پدر موقع تمیز کردن قفسش فرار کرد و رفت. طوطی من سر شانه‌ام نشست؛ نمی‌رود. فرار نمی‌کند. می‌دانم، بارها با هم به حیاط رفته‌ایم.

مادر شادی با صدای بلند در دفتر مدیر گریه می‌کرد. از مهسا پرسیدم: «چی شده؟» که گفت: «شادی صبح از خونه اوامده بیرون اما مدرسه نیومده.»

«یعنی چی؟»

من را به گوشه‌ای از راهرو برد و گفت: «شادی می‌خواست بازیگر شه خانوادش نمی‌داشتن و چندبار سر این مسئله کتکش هم زده بودن، آخه شادی مدتی یواشکی کلاس بازیگری می‌رفت. خلاصه اینکه خانوادش فهمیدن و نمی‌داشتن از خونه بیرون بره. شادی هم اخیراً با پسری آشنا

شده بود که می‌گفت می‌تونه شادی رو بیره خارج از کشور تا اونجا بازیگر شه.»

«یعنی فرار کرده؟»

«رها این‌ها رو به هیچ‌کس نگو. نمی‌خوام به خاطر اینکه در جریان بودم برابم مشکل درست کنن. آخر امسال با مامان اینا می‌خوایم از کشور بریم باید خیلی مواظب باشم.»

صدای جیغ پرستوها می‌آید. فصل کوچ رسیده.



## خواستگاری

### زهره شادلو

«می‌کشمت اگه بنخوای اون لباس مسخره‌ای که گذاشتی روی تخت رو بپوشی!»

نگاهم را از پیام تبلیغاتی که برایم آمده بود گرفتم و به لباس سرمه‌ای ساده روی تخت انداختم.

«چرا؟ خوشگله که!»

«آره خوشگله، منتها برای مجلس ختم نه برای خواستگاری!»

از حرصم پیام را حذف کردم. لعنتی! ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

«همچین می‌گین خواستگاری انگار چهارده سالمه! خواستگاری مرد پنجاه‌ساله از زن بیست‌وهفت‌ساله که دیگه این مسخره‌بازی‌ها رو نداره!»

مامان چشم‌هایش را مثل تمام وقت‌هایی که قصد داشت چیزی را ماست‌مالی کند درشت کرد و گفت: «پنجاه‌سال نه و چهل‌ونه‌سال!»

پوزخندم را که دید چشمانش را درشت‌تر کرد: «والله به خدا چهل‌سال بیشتر به نظر نمیاد.»

به طرف کمدم رفت و لباسی آبی زنگاری را روی تخت انداخت.  
 «این رو می پوشی حرفم نمی زنی! نیم ساعت دیگه پیداشون می شه! قراره  
 با خواهرش و دوتا دخترای بزرگش بیان. والله شانس آوردی که فقط یه  
 دخترش تو خونه مونده. اونم شوهر بده دیگه سرخرم نداری!»  
 با همان غرغرها از اتاق بیرون رفت. دوباره نگاهی به گوشی ام کردم.  
 پیامی از معین برام آمده بود. سریع بازش کردم.

«سمانه به ارواح خاک آقام من رفتم شهرستان برای کار! لامصب مگه  
 نگفتی اگه کمی پول جمع کنم مامان بابات کوتاه می آن! تو رو خدا ردش  
 کن بره چندروز دیگه برمی گردم. صاحب کارم خیلی عوضیه. به جان تو  
 نمی ذاره پیام! پیام باید قید کار رو بزnm.»

بدون این که جوابی بدهم گوشی را روی میز پرت کردم! دیروز عزمم  
 را جزم کردم و از خواستگاری اجباری امروز به او گفتم و حالا بعد از  
 چندین ساعت این هم از جوابش! همیشه وقتی که باید باشد نیست! لباس  
 انتخابی مامان را پوشیدم و بیرون رفتم.

سعید آماده و مرتب روی مبل نشسته بود. بابا هم کت و شلوار پوشیده  
 تو آشپزخانه بود و با مامان صحبت می کرد. خب انگار همه برای بازکردن  
 من از سرشان اتفاق نظر داشتند. کسی پایم را چسبید. نگاهی به پایین کردم  
 و بغلش کردم: «چی شده مامان جان؟»

اشاره کرد که گوشم را جلو ببرم. همیشه خجالتی بود و از زدن حرفش در مقابل بقیه معذب می‌شد: «مامان، مادر جون می‌گه قراره بابای جدید داشته باشی که از اون بابای مفن‌گیت بهتره!»

نفس عصبی کشیدم و او ادامه داد: «مادر جون می‌گه این قدر پول داره که برام اون کارتون بزرگه که هم سفیدبرفی داره هم پری‌دریایی و هم سیندرلا رو می‌خره! همونی که تو مغازه حمید آقا می‌فروشه ها! مفن‌گی یعنی چی مامان؟»

بچه را به سعید دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

«این حرفا چیه به بچه می‌گی مامان؟ مفن‌گی؟ برای تبلیغ این مردک برا چی بابای خودش رو از چشمش می‌اندازی؟ خب اینم بهش می‌گفتی باباش دیگه مفن‌گی نیست و ترک کرده!»

«بابا جان ترک‌کردنش چه فایده که یه پاپاسی هم براش باقی نمونده! همه رو دود کرد رفت دیگه! بالاخره باید یه جوروی واسه زندگی جدید آمادش کنه بچه رو!»

اشک در چشمانم جمع شد.

«این جوروی بابا؟ این بچه دوسال دیگه که بفهمه معنی مفن‌گی چیه چی جوابش رو بدم؟»

مامان به من نزدیک‌تر شد.

«تو نگران دوسال دیگه نباش. آقا کیان هم‌چین غرق پولتون کنه که این اصلاً این چیزا یادش نمونه! مادر جون دوسوم شهر شوهرخالات اینا برای

اینه! هر چند دیگه دوساله که از طلاقتون می‌گذره این بچه اون موقع دوسه سالش بوده! چی یادشه آخه از اون مرتیکه؟»  
 دستانم را به کمرم گرفتم و نگاهم را به سقف دوختم تا اشک‌هایم نریزد.

«الان وقت این حرفا نیست قربونت برم. برو دستی به صورتت بکش مثل مرده از تو گور دراومده شدی!»

انگار ستاره هالیوود داشت به خواستگاری‌ام می‌آمد. آقا کیان با آن قدش که پنج سانت از من کوتاه‌تر بود که دیگر این حرف‌ها را نداشت. با بغض نگاهم را گرفتم. انگار تنها چیزی که اهمیت نداشت دغدغه‌های من بود.

به موهای رنگ‌کرده‌اش نگاه کردم. خدا را شکر که یک چشمش به لطف تصادف سختی که چندسال پیش داشته تخلیه شده بود چون با همان یک چشم هم کلافه‌ام کرده بود، بس که در آن نیم‌ساعتی که برای حرف‌زدن در اتاق بودیم به من زل زده بود.

«من دیگه حرفی برای زدن ندارم.»

کمر بند شلوارش را سفت کرد و خودش را روی صندلی جلو کشید.  
 «شما اصلاً غمت نباشه سمانه خانوم! زندگی برات درست کنم همه انگشت به دهن بمونن! پریساتم عین بچه خودم!»

«اسمش پرینازه نه پریسا!»

دستانش را در هوا تکان داد.

«همون که شما می‌گی! خلاصه اگه جواب مثبت بدی ما همه جوره در خدمتیم!»

سرم را پایین انداختم.

«ممنون.»

از اتاق که بیرون رفتیم بعد از ده دقیقه خواستگارها رفتند. مامان در حالی که پیش‌دستی‌ها را جمع می‌کرد زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. می‌دانستم می‌خواهد مزه دهانم را بداند، انگار که اهمیتی داشت! انگار زمانی که اجازه داده بودند بیایند کسی از من چیزی پرسیده بود.

«اون جوری نگام نکن مامان خانوم. خودت می‌دونی نظرم چیه!»

از زیر نگاه‌های عصبانی‌اش برخاستم و دوباره به اتاق برگشتم. تلفنم زنگ می‌خورد. شماره ناشناس بود.

«بله؟»

«الو سمانه جون؟ سلام! مینام خواهر معین! شناختی؟»

«آره! سلام چیزی شده؟»

«سمانه از معین خبری داری؟ تماس ما رو که جواب نمی‌ده! گفتم شاید

یه خط دیگه داشته باشه و تو بدونی. آخه می‌گفت باهات در ارتباطه!»

«فقط می‌دونم شهرستانه برای کار!»

«ای الهی خیر نبینه که نمی‌دونم تو اون گوری که رفته چه غلطی می‌کنه

که پلیس افتاده دنبالش! امشب اومده بودن دم خونه بابا اینا! زنگ زدم بینم

اگه باهاش در تماسی بهش بگی فعلاً این دور و اطراف آفتابی نشه ببینیم  
چه خاکی به سر کنیم.»

بی اراده تماس را قطع کردم. دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. بار اولش  
نبود که همه چیز را خراب می کرد! بار اولش نبود که امیدم را ناامید می کرد.  
بار اولش نبود که آرزوهای خودش را به من و پریناز ترجیح می داد. با  
صدای بلند مامان را صدا کردم. سریع در اتاق را باز کرد.

«چی شده دختر؟ برا چی دادوبیداد می کنی؟»

«اگه اینا زنگ زدن برای جواب بگو موافقم!»

## آيينه وسط

## ستاره اكبرى

صندلی عقب تاکسی نشسته بود و از آینه وسط می توانست خودش را ببیند؛ تاحالا دقت نکرده بود که مژه های بلند و ابروهای پهن و یک دست چهره اش را چقدر تغییر می دهد و حس می کرد شخص دیگری شده است. هرچند کرم پودری که روی پوست صورتش خوابیده و ککومک های پوستش را مخفی کرده بود در این تغییر بی تأثیر نبود. پروین خانم صاحب معروف ترین سالن زیبایی شهر بود و به قول خودش سالی یک ماه را برای گذراندن جدیدترین متدهای روز دنیا در دبی یا ترکیه به سر می برد. اولین بار بود که به آن آرایشگاه می رفت و آن همه پول خرج کرده بود. با حساب ساده سرانگشتی اندازه پول دوماه حقوقش را برای نصف روز کار زیبایی پرداخت کرده بود! اصلاً باورش نمی شد این قدر هزینه کرده باشد. نهیبی به خود زد و گفت: «ارزشش را دارد؛ پای آبروی تنها خواهرش در میان است و باید برای او سنگ تمام می گذاشت.» از فوت مادرش پنج سال و از فوت پدرش پانزده سالی می گذشت. پانزده سالش بود که تنها برادرش در خیابان تصادف کرد و ضربه مغزی شد. راننده خودرویی با سرعت بسیار

بالا پسر بچه را پرت کرده بود و فرار کرده بود. ضارب هیچگاه پیدا نشد و حالا که سال‌ها گذشته گاهی فکر می‌کند در شهر کوچک آن‌ها پیدا کردن ضارب خیلی سخت نبود اما آن‌ها نه پدری بالای سرشان بود و نه پولی داشتند که پیگیر باشند. فقط گریه‌های شبانه مادرش تا زمان دق کردنش در خاطرش هست. مادرش از همان کودکی هم تعلق خاطر بیشتری به دردانه پسرش داشت و هیچگاه نتوانست رفتنش را بپذیرد و آن‌گونه بود که بعد از آن، او مادر خواهر کوچکش شد و حتی مادر و پرستار مادرش!

چقدر زمان زود می‌گذرد. اکنون خواهر کوچک و ته‌تغاری خانمی تمام‌عیار و بیست و پنج‌ساله شده و می‌خواهد عروس شود. حس غریبی داشت. انگار می‌خواستند تکه‌ای از وجودش را بکنند و ببرند. خواهر کوچک برای او حکم فرزند نداشته‌اش را داشت. همه زندگی‌اش بود. او که نه مادری و نه پدری برایش مانده بود و نه حتی همسری انتخاب کرده بود، اکنون سخت بود که بپذیرد خواهر باید از منزل پدری برای همیشه برود. او دانشجوی سال ششم پزشکی دانشگاه آزاد بود. برای خودش خانم دکتری شده بود. خواهرش را در مطبش تجسم کرد و بی‌اختیار لبخندی روی لبانش نشست.

سنگینی‌نگاهی را روی خودش حس کرد. به خودش آمد. از آینه وسط ماشین راننده نگاهش می‌کرد. خودش را جمع‌وجور کرد و بی‌اختیار روسری‌اش را جلوتر کشید و موهایش را به داخل مرتب کرد و به سمت در ماشین سُرید و شیشه ماشین را پایین کشید و به خیابان خیره شد. باد



سردی می‌وزید و آسمان ابری بود و نوید باران را می‌داد. چندروز دیگر بهار می‌آمد. شلوغی خیابان‌ها و تکاپوی مردم و حاجی‌فیروزها و دست‌فروش‌های کنار خیابان مژدهٔ آغاز سال جدید را می‌داد. باد داخل موهایش پیچید و موها از روسری بیرون ریخته شدند. به توصیهٔ پروین خانم در راستای مدروزبودن موهایش را زیتونی و اکستنشن کرده بود. خودش از بلندی و زیبایی این موهای مصنوعی سر ذوق آمده بود. موهای نرم و یک‌دست و بلند. آرزویی که از کودکی داشت و در گذر زمان با افزایش سن علاوه بر ریزش شدید موها و سفیدشدن زود هنگام‌شان، همیشه کوتاهشان می‌کرد تا نگاه‌کردن به آن‌ها برایش آزاردهنده نباشد.

باز هم همان سنگینی نگاه و باز هم نگاه راننده. این دفعه ترس در دلش افتاد. نکند راننده قصد و منظوری داشته باشد؟ گوشی موبایل را باز کرد تا روی برنامهٔ تاکسی اینترنتی برود. به‌سختی توانست قفل گوشی را باز کند و وارد برنامه شود. ناخن‌هایی که پروین خانم برایش کاشته بود هرچند به اصرار خودش زیاد بلند و تیز نبودند اما باز هم کارایی‌اش را گرفته بود. خدا را شکر بیست‌روزی تعطیلات پیش رو داشت و گرنه چگونه می‌توانست با این ناخن‌ها به مدرسه‌ای برود که هرروز دخترانش را به‌خاطر چند میلی‌متر بلندی ناخن به دفتر مدرسه می‌کشاند و تویخ می‌کند!

اسم و فامیل راننده را دید و سعی کرد عکس راننده را به‌گونه‌ای که خودش متوجه نشود با چهره‌اش تطبیق دهد. ظاهراً خودش بود اما باز هم برای اطمینان بیشتر همان لحظه اسم و فامیل راننده و شماره پلاک و نوع

خودرو را برای خواهرش پیامک زد و نوشت که توی مسیر است و وقتی رسید تماس می‌گیرد. همان لحظه راننده که ظاهراً متوجه آشفتگی زن شده بود گفت: «عذر می‌خواهم خانم. احساس می‌کنم شما را قبلاً جایی دیده‌ام و از همان لحظه ورود اینکه کجا دیدمتان ذهنم را درگیر کرده بود که الان یادم افتاد. شما معلم ریاضی مدرسه معرفت نبودید؟» زن که هنوز نگران می‌نمود سریع و کوتاه گفت: «بله. بودم. از ده سال پیش مدیر دبیرستان غیرانتفاعی نخبگان هستم.» مرد لبخندی از سرذوق زد و گفت: «من پدر سحر هستم. سحر علوم؛ رشته ریاضی فیزیک، خاطرتون هست؟» زن انگار که اتفاق شیرینی در زندگی‌اش رخ داده باشد اخم‌هایش گشوده شد و لبخندی بر لبش نشست و با شوق گفت: «جدی می‌گویید؟ خیلی خوب یادم هست. سحر بهترین دانش‌آموز من در طول دوران تدریسم بود، مگر می‌شود فراموشش کنم، هرچند او هرگز دیگر یادی از من نکرد. برایم عجیب است شما من را به‌خاطر دارید؟! سحر کجاست؟ چه می‌کند؟» مرد همچنان که دستش روی فرمان بود و نگاهی به جاده می‌انداخت و نگاهی در آینه داشت گفت: «اختیار دارید خانم تمدن، نه تنها سحر بلکه من هم هیچوقت زحمتهای شما را فراموش نخواهیم کرد. این روزها سحر حتی فرصت نمی‌کند با من تماس روزانه داشته باشد، یک‌سالی هست که نتوانسته‌ام ببینمش. الان امریکاست و دکتری برق می‌خواند. همان‌جا ازدواج کرده و تقریباً سالی یک‌بار به من و برادرش سر می‌زد اما از سال گذشته که برای مراسم فوت مادرش به ایران آمد دیگر نتوانست بیاید.

تغییرات قوانین ویزا برای ایرانی‌ها، رفت و آمد را برای ما هم سخت‌تر کرده است. خانم تمدن شما نه تنها هیچ تغییری نکردید بلکه هزار ماشاالله، بزنم به تخته جوان‌تر هم شده‌اید.» زن این بار که راحت‌تر در آئینه نگاه می‌کرد و در چهره‌اش اثری از نگرانی یافت نمی‌شد، صورتش گل انداخت و کمی خجالت کشید و لبخندزنان گفت: «ممنون، لطف دارید. متأسفم. نمی‌دانستم مادر سحر فوت کرده. تسلیت عرض می‌کنم.» مرد که آه بلندی کشید گفت: «ممنون خانم تمدن. بله. پارسال در آسایشگاه فوت کرد. اگر خاطرتون باشد همان سال‌ها افسردگی حاد گرفت و بعدها به آلزایمر هم مبتلا شد و نتوانستیم در خانه از او مراقبت کنیم. هزینه‌های زیادی برای درمانش پرداخت کردم اما بی‌اثر بود. بعد از آن خدایا مرز و بازنشستگی، تنهایی‌هایم را با این تاکسی و مسافرکشی پر می‌کنم.»

تلفن زن به صدا درآمد و صدای خواهرش از آن طرف خط بود که پرسید: «پس کی می‌رسی؟ کجایی؟»

زن گفت: «نزدیک پارک ملی، چند دقیقه دیگر می‌رسم.» آن طرف خط بلندتر گفت: «چقدر طول کشید. من ورودی اول پارک می‌ایستم بیا از آنجا با هم برویم. منم نزدیک پارک هستم.» و بدون اینکه منتظر پاسخی باشد خداحافظی کرد و تلفن قطع شد. زن به داخل آئینه نگاهی انداخت و گفت: «آقای علوم‌ی لطفاً ورودی اول پارک خواهرم را سوار کنید.» راننده همچنان لبخند بر لب داشت گفت: «چشم!» کمی مکث کرد و پرسید: «خانم تمدن خاطر منم هست که شما به تنهایی از خواهرتان نگهداری می‌کردید الان باید

خانمی شده باشد؟» زن این بار راحت تر پاسخ داد: «بله، مراسم خواستگاری اش است و امروز قرار است من با آقای داماد آینده و مادرشان ملاقاتی داشته باشم. از بچه‌های دانشگاهشان است و پدرش رئیس بیمارستانی در تهران.» خودش هم نمی‌دانست چرا این قدر حس راحتی با راننده پیدا کرده است و به او همه اطلاعات را می‌دهد!؟

راننده با خوشحالی گفت: «به‌به! مبارک است. خوشبخت شوند. انشالله روزی خودتان!» البته انگار از جمله‌ای که گفته بود پشیمان شده باشد، جمله‌اش کامل نشده یک‌دفعه ساکت شد و مجدد روبرو را نگاه کرد.

زن از جمله راننده ناراحت نشد. اولین بار نبود که این جمله را شنیده بود و مدت‌ها بود که شنیدن این جمله، ناراحتش نمی‌کرد. هرچه بود ۴۵ سالگی را امسال پشت سر می‌گذاشت و زن پخته‌ای شده بود. باز هم نگاهی به شلوغی خیابان انداخت و با صدای آرام تر گفت: «ممنون.»

در ورودی پارک خواهرش منتظر بود و همین که ماشین ایستاد دوید و داخل شد و کنار زن نشست. چندثانیه‌ای به زن خیره شد و بدون سلام و علیک فریاد زد: «این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ مگر می‌خواهی بروی عروسی؟ حالا تتوی ابرو و اکنتشن مژه و مو به کنار، این ناخن‌ها چیه؟»

زن خجالت زده جلوی راننده آرام گفت: «عزیزم مگر خودت نگفتی می‌خواهی پرستیژ و کلاس خانوادگی مان را با خانواده آن آقا همسان نشان بدهی؟ من همه این کارها را به خاطر تو انجام دادم.»

دختر که همچنان عصبانی بود گفت: «خانواده علی بسیار مذهبی هستند. مادرش چادری است. پدرش سه بار حج رفته است و محرم‌ها ده شب مراسم عزاداری در خانه‌شان برگزار می‌کنند. حالا این شکلی تو را به مادرش معرفی کنم که صد درصد من را نمی‌پسندد!»

زن با تعجب گفت: «تو در تمام عمرت تا حالا یک رکعت نماز نخوانده‌ای، همیشه ناخن‌هایت بلند و لاک‌زده است...» همان لحظه به ناخن‌های دختر اشاره کرد و با تعجب بیشتر دید که از ته کوتاه شده و برخلاف همیشه لاک ندارد! همان لحظه به چهره خواهر دقت کرد، اثری از آرایش همیشگی نبود. حتی موها کاملاً داخل مقنعه جای داده شده بودند! حرفش نصفه‌نیمه رها شد و دهانش نیمه‌باز ماند! به‌سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: «داری تظاهر به مذهبی‌بودن می‌کنی که بتوانی با آن پسر به هر قیمتی ازدواج کنی؟!»

دختر در حالی که عصبانی‌تر از تا کسی پیاده می‌شد گفت: «تو به این کارها کاری نداشته باش. من نمی‌خواهم تا آخر عمر در بدبختی و فلاکت گذشته زندگی کنم و با حقوق بخورونمیر معلمی تو زندگی کنم! مدتی به مراد دل آن‌ها رفتار می‌کنم، خرم که از پل گذشت هر جور دوست داشته باشم می‌پوشم و خرج می‌کنم و زندگی می‌کنم. الان هم لازم نیست با من بیایی. برای نیامدنت بهانه‌ای می‌آورم و اگر بتوانم قرار دیگری هرچه زودتر هماهنگ می‌کنم. فقط این دفعه قبل از رفتن لطفاً همه‌چیز را با من هماهنگ کن!» جمله آخر را با غیظ و کنایه بیان کرد و بدون خداحافظی رفت!

زن که اشک در چشمانش حلقه زده بود، نتوانست جلوی آن‌ها را بگیرد و اشک‌هایش به سرعت سرازیر شد. راننده ماشین را روشن کرد و بدون اینکه سؤالی بپرسد به مسیر خود ادامه داد و اطراف پارک را دور می‌زد. هوای خنک پارک به صورت زن خورد و کمی آرام‌تر شد. برگشت سمت آینه‌وسط و گفت: «آقای علمی، لطفاً بروید سمت بلوار گلها. منزلمان آنجاست.» راننده کمی مکث کرد و این‌بار صورتش را کاملاً برگرداند سمت زن و گفت: «خانم تمدن اجازه دارم شما را به صرف چایی دعوت کنم؟ در این پارک از قدیم کافه‌ای هست که از جوانی پاتوق همیشگی‌ام بوده. این روزها هم گاهی تنهایی آنجا می‌روم.»

زن دستی در موهایش برد و باز هم در روسری آنها را مخفی کرد و لبخندی کوتاه زد و به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «ممنونم.»

## قاب عكس

علی اصغر محمدزاده

پیرزن روی صندلی بسیار کهنه چوبی نشسته بود و گویی از پنجره اتاق کوچکش بیرون را تماشا می‌کرد. روی دسته صندلی و تمام وسایل خاک نشسته بود. به نظر می‌رسید مدت‌هاست کسی اتاق را تمیز نکرده است. سکوت عجیبی بر فضای اتاق سایه انداخته بود که بوی انتظار می‌داد. ناگهان صدای برخورد کلید با قفل از پشت در به گوش رسید. جوانی وارد اتاق شد و سریعاً با دست جلوی بینی خود را گرفت. با صدای تو دماغی گفت: «مامان چه بوی گندی می‌آد. چنددفعه گفتم چیزایی که لازم نداری رو نچپون تو این صندوقت. هردفعه غذاهای مونده رو می‌ذاری توش بوی گندش درمی‌آد. اصلاً خودت هیچی! این دفعه همسایه‌ها زنگ زدن شکایت کردن. آخه تو چطوری تو این هوا زندگی می‌کنی. باور کن این بابای خدا بیمارز ما از خوردن همین غذاهای گندیده تو مُرد، وگرنه بعید بود با اون هیکل و سیبیل‌های کلفتش جوون مرگ بشه.»

جوان به گوشه و کنار اتاق قدیمی و خاک‌گرفته نگاهی انداخت تا شاید غذای کپک‌زده را پیدا کند اما چیزی ندید. ناگهان موشی از کنار دیوار به

پشت صندوقچه در گوشه اتاق رفت. جوان با خودش فکر کرد این موش نشان از غذایی است که توی صندوقچه است. حتماً مامان دوباره غذای مانده توی صندوق گذاشته است. از روی فرش نخ نما شده به طرف صندوقچه حرکت کرد. همین طور که از عرض اتاق رد می شد، نگاهی به پیرزن انداخت و گفت: «بخشید مامان که این مدت بهت سر نزدم. اوه خدایا! فکر کنم چند ماهی شده که به دیدنت نیومدم.»

در صندوقچه را باز کرد. صندوقچه خالی بود و چیزی تویش نبود جز قاب عکسی که متعلق به خودش بود. برای چندثانیه ثابت نشست و چیزی نگفت. بعد نگاهی به طاقچه انداخت. آینه و شمعدون سر جایش روی طاقچه بود، عکس آقاجون هم کنارش بود اما خبری از عکس خودش نبود. برگشت و به پیرزن خیره شد. بعد از چندثانیه گفت: «مامان عکس من همیشه دستت بود یا روی طاقچه بود. چرا گذاشتیش توی صندوق. مامان. مامان دارم با تو حرف می زنم. چرا هیچی نمی گی!»

بلند شد و سمت پیرزن رفت. شدت بوی گند بیشتر شد. جوان دوباره دماغش را گرفت. دستش را روی شانه پیرزن گذاشت. دست پیرزن از روی دسته صندلی تکان خورد و از شانه اش آویزون شد.



## آوار

## فاطمه (گیتا) بختیاری

داخل دو فنجان زخم خورده که هر کدام روی سینی نقره‌ای رنگ‌رفته گوشه‌ای رها شده بودند، تکه نباتی انداخت. نگاهی به گوشی‌اش کرد که چندروز پیش بیست‌هزار تومان خریده بود، زیر شیشه زخم خورده‌اش هیچ پیامی نبود. تمام ذهنش را غبار تاریکی پوشاند. باز باید منتظر می‌ماند؛ کی بهار پا به خانه دلش می‌گذاشت.

از روی پرده نازک که خورشیدهای زیادی را دیده بود، چشمان مضطربش را به «در» دوخت. مطمئن بود که می‌آید. نگاهی به ساعت قدیمی کنار شمعدان‌ها انداخت. از مرد دستفروشی خریده بود که در میانه چانه‌زنی به چرت نشنگی فرو می‌رفت؛ تیک‌تاکش در سکوت خانه هیجان قلبش را تندتر می‌کرد. دستی به بلوز پشمی‌اش کشید که نخ‌هایش از چندجا حیران و سرگردان آویزان بودند. احساس عجیبی سرتاپایش را گرفت. دو دایره صفرمانند سیاهش به سرعت حدقه چشمانش را طی کرد و همه حیاط را از نظر گذراند که باد، خاک و آشغال‌هایش را گیج و

سرگردان در هوا می چرخاند. حیاط، باغچه‌ای به اندازه یک قبر داشت که هیچ درختی در آن نبود تا سایه‌ای داشته باشد.

نگاهش به لنگ پای بیرون زده از پتو خیره شد که حال و روزش بهتر از تاروپود از هم جدا افتاده آن پشمین بی‌رنگ نبود. از صدای نفس‌هایش که هوا را با سوت ضعیفی از دماغش بیرون می‌داد مطمئن شد که زنده است، اما کنارش رفت دستی به سفیدی تارهایش کشید و به چهره سوخته‌اش خیره شد که تراکم سال‌ها، پیوند سن و چهره‌اش را فاصله انداخته بود. چرا از خستگی زنده ماندن، تمام نمی‌شد تا در خاک سرد آرام بگیرد. حسی بی‌نام، بی‌نشان و گم‌شده‌ای برجانش نشست.

چرخش کلید را با اینکه «در» از سروصدای باد به‌لرزه درآمده بود، شنید. از کنار پتو بلند شد. سماور جرم‌بسته از آهک را روشن کرد که بدون سنگ زیرش، لنگ می‌زد.

سایه هر لحظه روی شیشه قد می‌کشید. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. دلشوره عجیبی به جانش افتاده بود. معده‌اش که حتی از کوچه‌های محله زخمی‌تر بود، سوزنده به‌درد افتاد. پاورچین به‌سمت در چوبی که رنگش به زردی می‌زد قدم برداشت. سرش را کمی خم کرد و از میان «در» آبله‌گون که پایه‌های چوبی‌اش نامطمئن سرپا نگاه‌اش داشته بودند، خودش را به سایه رساند.

در فضای نیمه‌تاریک اتاق صورت او را دید که پر از آثار روزهای نااهلی‌اش بود. سایه‌نگاهی به قدوبالای زن انداخت، شبیه خریداری که

برای جنسی ناب، آب از لب و لوجه‌اش راه افتاده، با لحن حریص آلودی گفت: «منتظرم بودی؟»

«مگه نگفتم دیگه سروکله‌ات اینجا پیدا نشه.»

«می‌دونم چه غلطی داری می‌کنی، اما آخر و عاقبتش خوش نیست

بدبخت.»

فکری برق‌آسا از ذهنش گذشت. کاش می‌شد حسابی کتکش بزند، لباس‌هایش را پاره‌پاره کند و بعد لخت‌و‌عور پرتش کند وسط... اما با شنیدن صدای مبهمی، سریع از لای در رد شد و کنار پتو نشست. به زن خیره شد. دیگر هذیان نمی‌گفت. دوست نداشت بیدار شود و او را اینجا ببیند.

آرام چایی را در استکان‌ها ریخت و آهسته با لنگ پا در را کمی بازتر کرد. پا روی فرش اتاق گذاشت که زمان، تارو پودش را از هم شکافته و پر از خاطره بود.

«بیا، چاییت رو بخور و گورتو گم کن.»

«بذار سایه‌ام بالای سرت باشه.»

«خودت رو نمی‌خوام چه برسه به سایه‌ات، این چندشب هم دلم

به‌حالت سوخت.»

«چه سوختنی، پولش رو گرفتی.»

صدای مرد در هوای سرد اتاق، سنگین به روحش نشست: «بذار به پای

سال‌هایی که گذشت و نبودی.»

«هممون گذشته‌ای نکبتی داریم.»

از نگاه آزاردهندهٔ مرد دستخوش احساسات عجیب و غریبی شده بود. احساس پوچی، نبودن، نداشتن، نخواستن، هرزبودن و... نگاهش را به دیوارها انداخت که سایه‌های هوس کم بر آنها نیفتاده بود، برای همین حاضر نشده بود «خود» فروشی‌اش را میان این دیوارها انجام دهد. بلند شد. از لای پرده چشم به دنیای تاریک بیرون انداخت. همه سال‌های رفته در سیاهی، پیش چشمانش روشن شدند. کاش مردک را زیر خاک همین فرش چال می‌کرد.

«گورتو گم کن، بذار این دم آخری راحت نفس بکشیم. بلام پول دربیارم.»

«کاری که تو می‌کنی، منم می‌تونم انجامش بدم، می‌گن پول بابتش زیاد می‌دن، اگه با هم باشیم بیشتر پول درمیاریم.»

«کدوم بدبختی بابت چیزی که ازت سرازیر می‌شه پول می‌ده.»

«خیلی‌ها، تا دلت بخواد. هم مشتری مردش رو دارم هم زنش رو.»

«چقدر بدبختن اونا که میان سراغ تو.»

«یعنی اونایی که میان سراغ تو خوشبختن، تو هم یکی مثل من.»

چائی‌اش را سرکشید و خیره به مرد طمع‌کار نگاه کرد که چشم‌های سیاهش برق می‌زد و لب‌های کلفتش را جمع کرده بود. از کجا فهمیده بود که دست به چه کاری زده است. هرچند نیازی نبود که سؤال کند، شامه‌اش بوی ورق‌های پول را از دور هم خوب حس می‌کرد. چه برسد

به اینکه چندشب کنار آن خوابیده باشد. نباید پای او را به خانه باز می‌کرد که برای زنده ماندنش، رحم به روشنی زندگی هیچ‌کس نمی‌کرد.

«کاری که من می‌کنم به درد تو نمی‌خوره، قیافه‌ات رو هرکی ببینه ارزن هم بارت نمی‌کنه چه برسه به اینکه... لاله‌الاله، راه خودت رو برو، اشتباهی اومدی بابا، اونى که شب بخواد با تو باشه باید بدبخت‌تر از خودت باشه. جایی که من می‌رم جای تو نیست. از تو هیچی در نمیداد.»

«تو که در اومدی، بدم نیستی، سروشکلت که خوبه.»

«فکر می‌کنی به همین راحتی، شروع نکرده گوشه‌ زندانی اره‌کش ۱ بدنت دفترچه خاطراته. راه خودت رو برو، دست از سر ما بردار. برای مادرم نه مرد بودی و نه شوهر، غیرت رو پای منقل دادی؛ حداقل برای من، دخترت، فقط «بابا» باش. دنبال راه بیفتی همین پولی که درمی‌ارم رو از دست می‌دم. پول دودت رو می‌دم، شب‌ها هم مثل سایه بیا همین جا کپه مرگت رو بذار و صبح گورتو گم کن. پول دارو و درمان اون زن بالاست، بذار این آخر عمری تن لهیده‌اش با آرامش زیر خاک بره، منم تو گند و کثافت نمی‌رم. بس نبود، بخت و اقبال رو دادی دست مرتیکه‌ای مفنکی برای صد هزارتومن بدهی؛ آگه نمرده بود، منم شده بودم یکی مثل اون زن بدبخت که تو اون اتاق داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه. بذار حداقل بچه‌های من، تو خونه‌های درست و حسابی بزرگ بشن. شاید این نکبت

---

<sup>۱</sup> معتادِ حشیشی

و بدبختی این جوری از خون ما بره بیرون. بچه می فروشم؛ یعنی یه نصفه از خودم رو می فروشم. واسه همین نیمه یه آدم مفنگی که همه تنش سلام و علیک با چاقو و قمه داشته و جای خون تو رگاش، شیریه بالا و پایین می شه به دردشون نمی خوره. حتی کرم و مورچه هم جنازهات رو نمی خورن.»

«باشه، آب نخوان، اما من مرده باشم که بذارم نوهام رو بیچاره کنی. عمری به عشق دیدنشون سوختم.»

دست هایش را مشت کرد تا مردمک های حيله گر او را از حدقه بیرون نیاورد، اما از نگاه حریص مرد که روی بدنش حرکت می کرد، گُر گرفت. دوقدم نزدیکش شد، مشت هایش را باز کرد و یقه چرک و روغنی مرد را گرفت و مثل سگ هار لب از روی دندان برداشت.

«کدوم عشق، مرتیکه آویزون، تو به زنت به من که دخترت بودم، عشق و غیرت نداشتی، اون وقت می خوای برای بچه های من داشته باشی. مفنگی تو پای منقل سوختی نه به عشق دیدن نوهات، من دارم نصفه تو رو از بچه هام جدا می کنم تا شجره نامشون تغییر کنه. تو که بدبختی رو بستی به نطفه من و انداختی تو شکم ننه ام.»

«نصف تو از منه، هرچی باشه من باباتم، پس هرچی اون نصفه ها داشته باشند مال منم می شه. حالا می خوای چندتا شون رو بفروشی. ننه باباهاشون سرشون به تنشون می ارزه؟ ننت که داره می میره، یکی رو می خوایی هر دفعه که می ترکی ازت نگهداری کنه، خودم باشم همه جوره مراقبتم.»

شعله حرص و طمع را در چشمان مرد می‌دید. تنها راه خاموش شدن این شعله در تنگ‌تر کردن حلقه دستانش دور گردن مردی بود که می‌گفت نیمی از اوست. با لحنی شبیه همانی که همیشه مرد به مادر ملتشمس می‌گفت خونسرد گفت: «نمی‌شه یه پات این‌ور خوب باشه یه پات اون‌ور خوب. بالاخره یه روزی این خوب گشاد می‌شه، مردک یالقوز. همین الان نصفه سیاه و لجننت رو که ریختی به نطفه من بهت پس می‌دم که بابتشون ادعای ارث و میراث نکنی. همین الان با همه نصفه‌هایی که تو شلوارت داری تو باغچه چالت می‌کنم که کفش ورنه نکشی دنبال نیمه‌ها راه بیفتی. خیالتم راحت کسی دنبال آدم مفنگی نمی‌گرده که...»

یک‌دفعه پایش شروع به لرزیدن کرد. کمتر از چندثانیه تبدیل به تکان‌های مهیب و سهمناکی شد. اتاق به حرکت درآمد بود، چشم به سقف چوبی، دهان باز کرد. صدای فروریختن آوار در دل شب سرد و سیاه آخرین چیزی بود که شنید. زیر آوار مردی روی زنی خوابیده بود که تنها برای نیمی از وجودش در آن زن، محرمش می‌شد.





## لیلا

## نگار هزینه‌ای

نیمه‌های ظهر بود که صدای داد و فریاد مهری خانم را از کوچه شنیدم. کنجکاو شدم که ببینم چه خبر شده است. یواشکی رفتم از لای در نگاهی به کوچه انداختم. چندتا از همسایه‌ها دور مهری خانم جمع شده بودند. مهری خانم مدام بدوبیراه می‌گفت و با صدای زیر و جیغ‌مانندش دختری را که جلوی رویش ایستاده بود، نفرین می‌کرد. خوب که دقت کردم دیدم لیلاست؛ همان دختری که تازگی‌ها به خانه مهری خانم آمده بود. از اقوام دور شوهرش بود. در کودکی پدر و مادرش را در زلزله رودبار از دست داده بود و از آن پس مادر بزرگش مسئولیت نگهداری از او را به عهده گرفته بود. چندماه پیش بود که از زبان مهری خانم شنیدیم، مادر بزرگ لیلا از دنیا رفته است. شوهر مهری خانم از روی ترحم و دلسوزی از او خواسته بود اجازه بدهد، لیلا یک ماهی را پیش آنها بماند تا در این مدت، کسی را برای مراقبت از او پیدا کنند. اولین بار لیلا را چندروز پیش که همراه مادرم به خانه مهری خانم رفته بودیم از نزدیک دیدم. صورت سفید و تپلی داشت. هیکلش گوشتی و توپر و قدش متوسط بود. وقتی حرف می‌زد،

گونه‌هایش گل می‌انداخت. از لیلا خوشم آمده بود. با خودم گفتم شاید بتوانیم در همین مدت کوتاه دوستان خوبی برای هم بشویم. صدای مهری خانم این بار بلندتر از قبل به گوشم رسید: «تو برنداشتی؟ پس کجا رفته؟ لابد پا در آورده و از خونه رفته بیرون!»

لیلا در حالی که هق‌هق می‌کرد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرده بود گفت: «به روح مادرم قسم پیش من نیست.»

یکی از همسایه‌ها پادرمیانی کرد و گفت: «مهری خانم زشته آبروی دختر بیچاره رو جلوی در و همسایه بردی. بیا بریم تو خونه حلش کنید. خوب نیست اینطوری بهش تهمت می‌زنی!»

«تهمت؟ من تهمت می‌زنم؟ گردنبند الماسم رو گذاشتم رو میز و رفتم حموم. یه ربع نشد اوادم بیرون دیدم نیست!»

«خب لابد افتاده پشت میزی جایی! همه‌جا رو خوب گشتی؟»

«کل خونه رو گشتم نیست که نیست.»

بعد رو به لیلا کرد و گفت: «می‌دونم کار توست این بار اولت نیست. چندروز پیش دیدم رفته بودی سر کمدم داشتی تو لباسام فضولی می‌کردی. چندروزه تو نختم کارای عجیب غریبی می‌کنی. فکر نکن نمی‌فهمم!»

«من چه کار به لباسای شما دارم؟ من فقط داشتم دنبال جانماز می‌گشتم.»

«اگه این‌طوره پس چرا منو دیدی، رنگت شد مثل گیج دیوار؟»

لیلا دوباره شروع کرد به قسم خوردن. دلم برای لیلا سوخت. مهری خانم از آن زن‌های مسن باجذبه و در عین حال بدخلق و اخمو بود. همسایه‌ها هرطوری بود، لیلا و مهری خانم را به داخل منزل بردند و نفهمیدم ماجرا به کجا ختم شد.

فردای آن‌روز نزدیک عصر، من و مادرم تازه از خرید برگشته بودیم. سر کوجه یکی از همسایه‌ها را دیدیم و به اجبار ایستادیم و احوال‌پرسی کردیم. زن همسایه رو به مادرم کرد و گفت: «دیروز دیدید مهری خانوم چه الم‌شنگه‌ای به پا کرد؟»

مادرم پرسید: «حالا گردنبند پیدا شد؟»

«نه! دیروز تمام وسایل دختره رو گشتند چیزی پیدا نکردند. کل خونه رو زیرورو کردند؛ اما گردنبند پیدا نشد که نشد.»

بعد نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و سرش را به گوش مادرم نزدیک کرد و گفت: «همسایه‌ها می‌گن مهری خانم خودش گردنبند رو قایم کرده تا بندازه گردن اون دختر بدبخت!»

مادرم ابروهایش را بالا انداخت و چشم‌هایش گرد شد و گفت: «آخه چرا باید همچین کاری بکنه؟»

«می‌خواد کاری کنه که آقای معصومی به رفتن لیلا رضایت بده.»  
بعد صدایش را پایین‌تر آورد و به حالت زمزمه گفت: «ظاهراً شوهره بدجور دلش پیش لیلا گیر کرده. مهری خانم هم احساس خطر کرده.»

مادرم اخم کرد و گفت: «این حرفا چیه! لیلا همسن دختر آقای معصومیه! این وصله‌ها به آقای معصومی نمی‌چسبه. مرد آقا و شریفیه.»

«وا مگه نشنیدید که می‌گن دود از کنده بلند می‌شه! پیرمردای این سن و سال از جوونا بدترن! شما جای آقای معصومی بودید یک دختر بیست ساله و تروتازه و جوون رو انتخاب می‌کردید یا به زن پیر غرغرو رو؟»

منتظر جواب مادرم نشد و ادامه داد: «خلاصه این نقشه رو کشیده تا دختره رو بدنام کنه و از چشم شوهره بندازه. ظاهراً موفق هم شده چون شوهرش قبول کرده که هرچه زودتر لیلا رو بفرسته پیش یکی از اقوام دورشون که پیرزنی تنه‌است. مدتی اونجا باشه تا...»

با اشاره مادرم زن صحبتش را قطع کرد. لیلا با گام‌های بلند از دور می‌آمد. زن همسایه با دستپاچگی خداحافظی کرد و رفت. من و مادرم به راه افتادیم. در میانه کوچه به لیلا رسیدیم. لیلا با لحنی آرام و محجوب سلام کرد. لپ‌هایش گل انداخت. سرش را پایین انداخت و به سرعت به راهش ادامه داد. دلم به حال لیلا سوخت. طفک بعد از ماجرای دیروز از همه خجالت می‌کشید. چقدر تحقیر شده بود. در دلم خشم و کینه عجیبی به مهری خانم که تا این حد بدجنس و سنگدل بود احساس می‌کردم. مادرم به آرامی گفت: «خدا کنه گردنبنند زودتر پیدا بشه و همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه.»

دوروز از این ماجرا گذشت. لیلا هنوز خانه مهری خانم بود. آقای معصومی به اصرار مهری خانم با پیرزنی که از اقوامش بود صحبت کرده

بود و پیرزن قبول کرده بود که لیلا را پیش خود نگه دارد؛ اما مهلت خواسته بود تا اتاقی برایش خالی کند. تا آن موقع که شاید یکی دوروز بیشتر طول نمی کشید، لیلا مجبور بود در خانه مهری خانم بماند. روابطشان تیره و تار بود. بین مهری خانم و آقای معصومی هم اوضاع اصلاً خوب پیش نمی رفت. حرف و حدیث زیاد بود. همسایه ها می گفتند که آقای معصومی با رفتن لیلا مخالف است و همین به شایعات دربارهٔ علاقهٔ آقای معصومی به لیلا دامن می زد.

چندروز بود هوا به طور بی سابقه ای گرم شده بود. به همین خاطر شب ها را در حیاط رختخواب می انداختیم و می خوابیدیم. صبح با سر و صداهایی که از کوچه می آمد، زودتر از همیشه بیدار شدم. مادرم در حیاط نبود. با همان سرووضع آشفته و موهای ژولیده رفتم دم در حیاط و آهسته از شکاف لای در نگاهی به کوچه انداختم. لیلا داشت با کمک آقای معصومی چمدانش را داخل ماشین می گذاشت. از مهری خانم خبری نبود. لابد صبح زود به بهانه کاری بیرون رفته بود تا مجبور به خداحافظی نباشد و با لیلا روبه رو نشود. چندتا از همسایه ها جلوی در جمع شده بودند تا با لیلا خداحافظی کنند. دلم می خواست من هم برای بدرقه اش بروم؛ اما منصرف شدم؛ در واقع از مهری خانم می ترسیدم! صدای لیلا را شنیدم که به آقای معصومی می گفت می رود به اتاق نگاهی ببیندازد تا مطمئن شود چیزی جا نگذاشته. آقای معصومی پشت فرمان به انتظار بازگشت لیلا نشست. در را به آرامی بستم و برگشتم. صبح بهاری دل انگیزی بود. نفس

عمیقی کشیدم. هوای ملایم بهاری که آمیخته به عطر خوش مست‌کننده و سرگیجه‌آور بهار نارنج بود وارد ریه‌هایم شد. صدای گنجشک‌ها تمام حیاط را پر کرده بود. هوهوی فاخته‌ها در عین حال که اضطراب عجیبی به دلم می‌افکند، اما برایم خوشایند بود. همان‌طور که در حیاط قدم می‌زدم، نزدیک دیوار روی زمین چشمم به جوجه گنجشکی افتاد که معلوم بود، تازه از تخم درآمده؛ چون بدنش کرک و پری نداشت. پاهای نازک و ضعیف و لرزانش را مثل آدم فلجی روی زمین می‌کشید و نوکش به کف حیاط ساییده می‌شد. چشم‌هایش نیمه‌باز بود. جوجه را از زمین برداشتم. در میان درختان تازه به برگ نشسته انار و نارنج دنبال لانه‌ای گشتم که شاید جوجه از آن افتاده باشد. بالاخره در میان برگ‌های نارس درخت نارنج که هنوز رنگ سبز کم‌رنگ و شفاف بودند و شاخه‌های لخت درخت را می‌پوشاندند، بالای شاخه‌ای دور از دست لانه‌ای پیدا کردم. جوجه را داخل جیب گشاد لباسم گذاشتم و با چابکی از درخت بالا رفتم. شاخه‌های درخت در هم تنیده و بسیار به هم نزدیک بودند. با هر سختی که بود خودم را به بالای درخت رساندم و جوجه را داخل لانه کنار جوجه‌های دیگر گذاشتم. صدای چاک‌چاک بیلچه نظرم را جلب کرد. من کمی بالاتر از لبه دیوار قرار داشتم و به راحتی می‌توانستم حیاط بزرگ خانه‌ی مهری خانم را که دیوار به دیوار ما بودند، ببینم. از آن بالا چشمم به لیلا افتاد که روی خاک باغچه زانو زده بود و پای درخت انار را با بیلچه می‌کند. کنجکاو شدم که ببینم چه کار می‌کند. میان شاخه‌های انبوه و پربرگ درخت نارنج

امكان نداشت كه من را ببيند؛ ولي من از فضاي اندك مابين شاخ و برگ‌هاي درخت نارنج به‌خوبي او را مي‌ديدم. سعي كردم كه تكان نخورم و با تكان خوردن شاخ و برگ‌ها توجه‌اش را جلب نكنم. كمى كه باغيچه را كند بيلچه را كنار گذاشت و با پنجه‌هايش مشغول كندوكاو شد. همه اينها چنددقيقه بيشتر طول نكشيد. آنگاه كيسه‌اي نايلوني از زير خاك بيرون آورد. اطرافش را به‌دقت نگاه كرد. گره كيسه را باز كرد و شئي را بيرون آورد كه زير نور خورشيد مي‌درخشيد. خوب كه نگاه كردم گردنبند مهرى خانم را تشخيص دادم. همان بود كه گم شده بود! بارها به گردنش ديده بودم. هاج و واج نگاه مي‌كردم و آنچه را كه مي‌ديدم باور نمي‌كردم. چشم‌هايش برقى زد! با عجله گردنبند را داخل كيفش انداخت. تندتند خاك‌ها را به داخل چاله ريخت و با كف كفشش سطح آن را هموار كرد. سپس چادرش را كه روى درخت انداخته بود سرش انداخت، در حياط را باز كرد و رفت. چند لحظه بعد صدای ماشين را شنيدم كه راه افتاد.





## جهان‌های موازی

### فاطمه راه‌انداز

در تاکسی را باز می‌کنم. اول پای راستم را بیرون می‌گذارم و بعد پای چپم را بیرون می‌برم. به زحمت روی دو پا می‌ایستم. یک قدم عقب می‌روم و در تاکسی را می‌بندم.

با عصا راحت‌ترم ولی با عصا به من بیست و پنج‌ساله به چشم پیرزن نودساله نگاه می‌کنند.

پای چپم راحت می‌آید ولی پای راستم را دنبال خودم می‌کشم. پاچه گشاد شلوارم مچ پای کج مرا مخفی می‌کند ولی راه‌رفتنم را نه.

روبروی پاساژ می‌ایستم. روی تابلو راهنما طبقات نوشته تعمیرات موبایل طبقه منفی یک.

خدا را شکر پاساژ پله‌برقی دارد. تقریباً از هر بیست نفر هجده نفر مرد هستند. چند نفری که نگاهم می‌کنند، فقط پاهایم را نگاه می‌کنند و طرز راه رفتنم توجهشان را جلب کرده و بعد رویشان را برمی‌گردانند. به طبقه منفی یک می‌رسم، مغازه‌ها را نگاه می‌کنم. فروشنده مغازه سمت راست جوان قدبلند چشم سبزی است که پوست سفیدی دارد و مثل قهرمانان بدن‌سازی عضلاتش پف کرده است. به سمت آن مغازه می‌روم.

زنی از مغازه دیگری خارج می‌شود و وارد مغازه موردنظر من می‌شود.  
چندثانیه دیرتر از او می‌رسم.

مرد می‌گوید: «سلام بفرمایید.» و لبخند می‌زند.

زن می‌گوید: «گفتند توی این طبقه فقط شما موتورولا تعمیر می‌کنید.»  
مرد می‌گوید: «درست گفتن.»

زن سبزه است. چشم‌وا برو مشکی و مدام مردمک چشمانش بین مرد  
و موبایلش جابه‌جا می‌شود.

زن می‌گوید: «توی جوب آب افتاده.»

مرد می‌گوید: «دیگه؟»

زن چیزی نمی‌گوید. نگاه مبهوت دلنشینی دارد و نوعی معصومیت  
کودکانه در آن هست. هرچند لحظه یک‌بار موهایش را می‌برد زیر  
روسری‌اش.

نگاه زن روی گوشی ثابت است که مرد سعی دارد روشنش کند و  
مرد زن را نگاه می‌کند. زن متوجه نگاه مرد می‌شود و روسری‌اش را جلوتر  
می‌کشد.

تازه نگاه مرد به من می‌افتد و می‌گوید: «بله.»

می‌گویم: «سلام. گوشیم خودبه‌خود روشن خاموش می‌شه.»

با دست به صندلی اشاره می‌کند و می‌گوید: «بشینید.» و مشغول موبایل  
آن زن می‌شود. همین که شروع به حرکت می‌کنم پاهایم را نگاه می‌کند و  
بعد دوباره مشغول گوشی زن می‌شود.

زن می پرسد: «آقا هزینه اش چقدر می شه؟»  
مرد می گوید: «مانیتورش که سوخته، باید گوشی رو باز کنم بینم چقدر  
خرج داره.»

زن می گوید: «ممکنه که دوباره کاره بکنه؟»  
مرد می گوید: «گمون نمی کنم. شما شماره تون رو بدین من باهاتون  
تماس می گیرم.»

زن از جایش بلند می شود و می گوید: «نه ممنون گوشی رو بدین.»  
ته دلم آرزو می کنم کاش از من هم شماره بخواد. یادم باشد کارت  
مغازه را بگیرم.

مرد با لبخند ملیحی می گوید: «نگران هزینه اش نباشید با هم کنار  
می آییم.» و چشمک ریزی می زند.

ته دلم غنچ می رود. زن انگاری که از حالت مرد فهمیده فاتحه  
گوشی اش خوانده است، شاید هم ترسیده باشد می گوید: «ممنون. گوشیم  
رو بدین.»

مرد گوشی را دو دستی می گیرد و می گوید: «گوشی استوکِ خوب هم  
داریم.»

زن پیشخوان را نگاه می کند و می گوید: «ممنون گوشی رو بدین.»  
مرد گوشی را روی پیشخوان می گذارد و خم می شود چیزی از زیر  
پیشخوان برمی دارد.

زن دست دراز می‌کند تا گوشی را بردارد که مرد دستش را روی دست  
زن می‌گذارد و می‌گوید: «آخ ببخشید.»

زن قرمز می‌شود و لبخندی روی صورت مرد می‌آید. نمی‌فهمم مرد از  
اینکه زن قرمز شده خوشش آمده یا غرق لذت همان تماس لحظه‌ای  
شده است.

مرد کارت‌های روی پیشخوان می‌گذارد می‌گوید: «این کارتِ مغازه‌اس،  
شماره موبایل هم پشتش نوشتم.»

زن می‌گوید: «ممنون.» و سریع از مغازه خارج می‌شود.

مرد با نگاه زن را دنبال می‌کند که این وسط نگاهش به من می‌افتد، با  
بی‌حوصلگی می‌گوید: «گوشی تون رو بدین.»

## كلاه

## نعيمه زنگنه

چندسال قبل وقتی که هفت سالم بود، مادرم طبق عادت در خونه مشغول تمیزکردن بود و منو گذاشته بود جلوی در خونه روی پله‌ها که هم بتونه راحت خونه رو تمیز کنه هم دلش آروم باشه که نزدیکش هستم. هرازگاهی مادرم بین کارهایش از پنجره سرش رو می‌آورد بیرون و منو دید می‌زد. منم مثل همیشه دم پله خونه سرم گرم بازی با ماشینام بود که باد سردی به صورتم خورد. ناگهان ابری سیاه و بزرگ آسمان را در برگرفت و بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن کرد. خیابون‌ها در عرض چندثانیه پر از آب شد. مادرم وحشت‌زده از خونه اوامد بیرون و بغلم کرد و داخل خونه رفتیم. از پشت پنجره به خیابونای پر از آب و مردمی که بی‌پناه به این طرف و آن طرف می‌دویدند نگاه می‌کردم. اکثر مردم زیر وسیله‌ای پناه گرفته بودند اما باز هم از طوفان در امان نبودند. لحظه‌ای چیزی بزرگ در خیابان ظاهر شد. مردم وحشت‌زده متوجه او شدند. بُهت‌زده نگاهش کردم و از بزرگی هیبتش دهنم باز موند. اون هیبت آروم‌آروم در تاریکی به سمت مردم رفت. نزدیک‌تر که شد دیدم مثل بقیه آدم‌ها بود فقط سرش خیلی خیلی بزرگ بود طوری که زمین اطرافش از قطرات باران محفوظ بود. مردم با دیدن او وحشت‌زده جیغ و فریاد می‌زدند اما بعد از چنددقیقه متوجه شدند دیگه

قطرات باران به سروصورتشان نمی‌ریزد. انگار زیر چتری پناه گرفته بودند. من که خیلی خوشحال شده بودم به سمت مامانم برگشتم و داد زدم و به مامانم اون آدم بزرگ رو نشون دادم. مادرم هم از ترس جیغ کشید و منو از کنار پنجره دور کرد. سال‌ها از اون اتفاق گذشت. اکثر اون آدم‌ها از یاد برده بودند که اون شب بر ما چه گذشت من هم مثل بقیه اون اتفاق رو فراموش کرده بودم. روزی داخل کلاس نشسته بودم که در با صدای تق تق باز شد و ناظم همراه پسری وارد کلاس شد. اون پسر نظر همه رو به خودش جلب کرد به خاطر اینکه کلاهی بزرگ به سر داشت. اولش برام بامزه اومد و لبم به خنده باز شد. خودش را معرفی کرد. معلم رو کرد بهم و بعد به اون پسر منو نشان داد و گفت که کنارم بنشینید. همه بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند و همه‌جا با دست نشونش می‌دادند. اوایل خیلی برام سخت بود که باهاش سر صحبت رو باز کنم اما چیزی درون اون بود که منو واداشت احساسم رو بذارم کنار و باهاش حرف بزنم. بعد از اون‌روز با هم دوستای صمیمی شدیم. خیلی خجالتی بود و کم حرف می‌زد اما رفته‌رفته اخلاقش برام عادی شد و فقط کنارش بودن بهم حس خوبی می‌داد. وقتی برای انجام تکالیف به خونمون می‌ومد داستان‌هایی تعریف می‌کرد که برام خیلی عجیب و جذاب بود. روزی طبق معمول بعد از مدرسه با هم به خونۀ ما رفتیم. تو اتاق نشسته بودیم که بالاخره عزمم رو جزم کردم و از او راجع به کلاهش پرسیدم. تا این سوال رو شنید روش رو ازم برگردوند. حدس می‌زدم که چه قیافۀ درهمی به خودش گرفته.

خواستم جو اتاق رو عوض کنم و بی خیالِ سؤالم بشم که یک‌آن امیر رو کرد به من و با صدای خفه‌ای داستانِ کلاهش رو تعریف کرد. داستانش به این صورت بود که وقتی پنج‌سالش بود مادرش به مریضی سختی دچار شد. روزها پی هم گذشت. زمانی که دیگه رمقی نداشت امیر رو به اتاقش خواند. مادرش با لبخند از زیر تختش کلاه زیبایی بیرون کشید و به امیر داد. بعد از آن او را تنها گذاشت. امیر بعد از تنهاشدنش هرشب خواب مادرش رو می‌دید. گاهی مادرش در خواب کلاه بزرگ‌تر و زیباتری به او می‌داد و می‌گفت هر کار خوبی که انجام بدی و کسی را شاد کنی کلاه بزرگ‌تر و زیباتری نصیب می‌شود. امیر گفت روزی که کار خوبی می‌کنه مادرش به خوابش می‌آید و به او کلاهی بزرگ‌تر و زیباتر می‌ده و وقتی امیر از خواب پا می‌شه دقیقاً همان کلاه رؤیاهایش را بالای تختش می‌بینه. بعد از آن روز امیر خیلی راحت از آرزوهایش بهم می‌گفت. آرزوی بزرگش این بود کلاهی لبه‌دار و خیلی بزرگ که دو فیل زیر لبه‌هاش جا بگیرند داشته باشه. روزها پی هم گذشت. روزی نبود که کار خوبی برای کسی انجام نده. اوایل همراهیش نمی‌کردم اما بعد از گذشت چندروز این کارش به منم سرایت کرد و معتاد این کار شدم. دیگه با هم به مردم کمک می‌کردیم. به گداها پول و غذا می‌دادیم. به دستفروشا کمک می‌کردیم. اگر بچه‌ای تو مدرسه اذیت و آزار می‌شد به دادش می‌رسیدیم. کل روز با این کارها مشغول بودیم. این کارها بیشتر برای من جنبه وقت‌پرکردن داشت اما برای امیر خیلی فرق می‌کرد. هرشب که می‌خوابید از مادرش کلاهی

بزرگ تر هدیه می گرفت. صبح ها طبق عادت منتظر می موندم که کلاه جدیدش رو بهم نشون بده و با دیدن کلاه بزرگ تر از خوشحالی داد می زدم و می پریدم رو کولش و با خوشحالی به مدرسه می رفتیم. تو مدرسه گروهی ارادل داشتیم که هیچ بچه ای از دستشون در امان نبودند و از آنجایی که من و امیر هوای بچه ضعیف ها رو داشتیم با ما چپ افتاده بودند و هرروز نقشه می کشیدند بلایی سر ما بیاورند. خیلی ترسیده بودم اما امیر اصلاً ترس به دلش راه نمی داد. منم با دیدن امیر بی خیال آنها شدم و به روی خودم نیاوردم که ازشون می ترسم. روزی مانند سابق جلوی در خانه امیر منتظرش بودم دیدم در باز شد و امیر با خوشحالی اومد بیرون. تو دستش کلاهش بود با خوشحالی کلاهش رو بهم نشون داد. منم داد زدم: «هی دیگه کلاهت داره خیلی بزرگ می شه. الان دوتا گریه رو لبه های کلاهت جا می گیرند.» خنده ای کرد و به سمتم دوید. با هم به مدرسه رفتیم و وارد حیاط مدرسه شدیم. کاش که اون روز امیر دیرتر آماده می شد و دیرتر می رفتیم مدرسه. وقتی پامون رو گذاشتیم تو حیاط مدرسه یکی با موتور با سرعت اومد به سمتمون و محکم خورد بهمون. دیگه نفهمیدم چی شد اما امیر رو لحظه ای دیدم که افتاد و با سر خورد زمین. به سختی اتفاقی که برای امیر افتاد را دیدم اما یک آن صدای شکستن چیزی رو شنیدم و درد وحشتناکی بهم هجوم آورد. بعد از آن همه چیز سیاه شد. چشمام رو که باز کردم دیدم جایی هستم تاریک اما نوری خیره کننده لحظه ای ظاهر شد و نظرم را به خودش جلب کرد. نور نزدیک و نزدیک تر شد. وقتی درست



روبه‌رویم قرار گرفت چشمانم را با دستانم پوشاندم. اما ناگهان دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. با ترس به اون نور نگاه کردم و با تعجب دیدم اون امیر است با کلاه‌هی خیلی بزرگ، طوری که شرط می‌بندم کل مردم می‌توانستند زیر لبه‌های کلاهش جا بگیرند. با همون چهره‌ خندان‌ش دستانم را گرفت و گفت: «بلند شو داداش.» به امیر لبخند زدم و گفتم: «کلاهت خیلی بزرگ شده.» با کوفتگی از جا بلند شدم و با سردرگمی نگاهش کردم و دیدم روی کلاهش کبوترها لونه کردند. زیر کلاهش حیوانات قدم می‌زدند. از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شدم. بالاخره به آرزویش رسیده بود. بعد از کمی قدم‌زدن ناگهان دستانش را از دستم جدا کرد و با دستانش راه باریکی از نور را نشون داد و بعد با لبخندی از من جدا شد. پاهام بدون اختیار شروع کرد به حرکت کردن. با التماس خواهش کردم که همراهم بیاید تا تنها نباشم اما تا به خودم آمدم دیدم دیگه خیلی دور شدم. نمی‌دونم بعدش چی شد اما چشمانم را که باز کردم دیدم تو اتاقی هستم. اوادم بلند شم اما بدنم حرکتی نکرد. کرخت شده بودم و حسی نداشتم. خیلی ترسیده بودم. با فریاد کمک خواستم. در همان لحظه چند نفر با روپوش سفید وارد اتاق شدند. همون موقع فهمیدم که تو بیمارستان هستم و یادم افتاد که چه اتفاقی برام افتاده. با گریه سراغ امیر رو گرفتم اما کسی جوابی بهم نداد. شب وقتی تو بیمارستان خوابم برد خواب دوران بچگی‌م را دیدم، همان زمان که هفت‌سالم بود و باران به‌شدت شروع کرد به باریدن. پشت پنجره بودم و مردی با سر بزرگ ظاهر شد. وقتی خوب به چهره‌اش نگاه

کردم دیدم چهرهٔ بهترین دوستم امیر است. با صدای پرستار از خواب  
پاشدم. لبخندی زدم و با خوشحالی به عکس امیر که روی میزم قرار داشت  
نگاه کردم و گفتم امیر پس این تو بودی که مردم را از طوفان نجات دادی؟  
پس بالاخره به آرزوت رسیدی.

## پری لی لی منشادی

یک

من در بیست و هشت مهرماه هزار و سیصد و هشتاد و هفت در عرض  
چندانیه، عزیزترین اتفاق زندگی ام، پسرم را برای همیشه از دست دادم...

دو

باد خنکی از لای برگای قرمز زرد سبز چنارِ باغچه کوچک جلوی  
خونه می پیچه و خودش رو از کنار میله های پنجره تاب می ده و به  
گونه های من می رسونه، جوری سرکیفی خاصی بهم می ده وقتی که باد  
خنک پاییزی با باریکه ای از آفتاب روی صورتم به هم می رسند. جوری  
گرما و سرمای سرخوش کننده است...

سه

این یکی از زیباترین صبح های زندگیمه... صدای جوشیدن آب توی  
کتری، بوی چای تازه دم برای من یعنی روزی جدید. بخار چای خوش رنگی  
که ریختم و گذاشتم روی میز کنار صندلی بلند می شه و توی جاده ای از  
تابش آفتاب محو می شه و دوباره از اول...

چهار

دو پسر بچه ده دوازده ساله توی راه مدرسه به سروکله هم می‌زنن و شوخی می‌کنن و بلندبلند حرف می‌زنن. انگار نه انگار که تازه ساعت هفت صبحه. یاد امیرم افتادم، همیشه لقمه آخرش رو توی درگاهی می‌ذاشت دهنش و با بندکفش‌های باز با کلی انرژی می‌دوید توی خیابون. آخرین باری که هم رو دیدیم، شب عیدِ دوسال پیش بود. اون گفت تقصیر تو بود، مادر خوبی نبودی، اگر من مشکل دارم مقصر تویی که این مدلی تربیت کردی... منم گفتم بلبل هشت تا بچه می‌زاد یکی‌اش می‌شه بلبل، مابقی‌اش می‌شن سیره. اینم که تو این گوهی شدی که الان هستی، به خودت مربوطه نه من... همون موقع که پشتش رو کرد بهم و در رو کوبید و رفت از پشت همین پنجره نگاهش می‌کردم. دوست داشتم نگاهش کنم، دوست داشتم تمام‌قد نگاهش کنم. انگار یکی بهم گفت: «مدت زیادی طول می‌کشه تا دوباره بتونی امیرت رو به قد نگاه کنی...»

### پنج

مادری من هیچ وقت شبیه مادری مادرهای توی فیلم‌ها نبود. نمی‌تونستم مثل اونا هرچی بچه‌ام می‌گه بگم: «آره تو درست می‌گی.» بعدش هم براش گریه کنم که دلش بسوزه... اما من مادر خوبی بودم. یه مادر خوبِ تنهای لعنتی.

### شش

اگه اون روزی که مسعود خدایامرز با اون صورت استخونی و اون سیبیلای بانمک قیطونی‌اش، توی حیاط دانشکده جلوم واستاد و گفت:

«پری دوست دارم، هرکاری برات می‌کنم که آب توی دلت تکون نخوره، اذیتم نکن.» دلم هُری نمی‌ریخت، الان سرنوشت دیگه‌ای داشتم و امیرم هم ترجیح نمی‌داد تنها زندگی کنه. شاید اون موقع منم مادر مهربونی بودم که تنها دغدغه‌ام برای روزهای نوجوونی پسرَم، کامل خوردن صبحانه‌اش بود.

هفت

عجب هم که نگذاشتی آب توی دلم تکون بخوره!

هشت

صدای نزدیکی میاد، انگار موربانه‌ها توی صندلی راکِ من مهمونی گرفتن، عجیبِ صداشون رو قشنگ می‌شنوم.  
نه

مسعود هم بی‌تقصیر نبود با اون تفکرات دکارتی‌اش، گوه زده بود به تربیت بچه. وقتی آدم به پسر بچه‌ای ده‌ساله بگه: «به قول انگلیسی‌ها به مردی که عرق نمی‌خوره و سیگار نمی‌کشه اعتماد نکن، نه اینکه عرق و سیگار خوب باشه‌ها! نه، ولی مردی که پنچری‌های کوچیکی نداره، حتماً پنچری‌های بزرگ‌تری داره.» واقعاً اون بچه دنیا رو چه شکلی می‌بینه؟!

ده

دیگه از روی چایی بخار بلند نمی‌شه. نه! دیگه این چایی خوردن نداره. باریکه آفتاب رسیده به وسطای اتاق و گُلایِ قالی رو روشن کرده. انگاری

باغی از گل، درست اونجا، وسط حال دراومده و ازش نوری به شدت می‌زنه بیرون. آدم دلش می‌خواد بپره توش و از دنیای دیگه‌ای سر دربیاره...  
یازده

چای سردشده روی میز وسوسه‌ام می‌کنه که برم چاییِ دیگه‌ای بریزم، اما نمی‌دونم چرا اصلاً قدرت بلندشدن ندارم. جاسیگاری بزرگ کریستال روی میز که پره از ته سیگارایی که مثل کرم توش می‌لولن، حواسم رو پرت می‌کنه...  
دوازده

اون شبی که مسعود گفت: «بهتره کمتر سیگار بکشی، اگه بخوایم بچه‌دار شیم اذیت می‌شی.» بهش گفتم: «بچه؟! بچه برای چی؟» گفت: «بچه خوبه، بچه برای سرگرمی خوبه...» نمی‌دونم چرا هرچی فکر می‌کنم صدای مسعود رو یادم نیامد. صداش چه جوری بود؟ باید صداش رو ضبط می‌کردم.  
سیزده

وای ماری چی می‌خواد اول صبحی... باباجون وقتی جواب نمی‌دم، یعنی دلم نمی‌خواد بیام دم در دیگه. چرا این جوری می‌کوبی به در؟! هی پری جون پری جون... بعداً می‌رم از دلش درمیارم. تا در رو باز می‌کنه لبام رو ماهی می‌کنم و چشمام رو لوچ، اونم جوری می‌خنده که چال گونه راستش پیدا می‌شه و چشمای ریزش توی صورت تپش گم می‌شه و می‌گه: «مرده‌شورت رو نبرن پری، بیا تو قهوه گذاشتم.» منم همین‌طور که

خودم رو از لای در چوبی رنگ‌ورورفتش سُر می‌دم تو، بهش می‌گم:  
 «دکترم گفته قهوه واسه پیرزنای یالقوز خوب نیس.» اونم همین جور که  
 می‌خنده دوتا فنجون می‌ذاره تو سینی. آره بعداً. الان اصلاً حس بلندشدن  
 و در بازکردن و حرف‌زدن ندارم.

چهارده

هنوز موریانه‌ها دارن صندلی رو می‌خورن.

پانزده

زیر ناخن‌هام آبی شده، این کار آخری حجم بزرگش دریاست. اینه که  
 همیشه یه جایی‌ام آبی. زیر ناخن‌ها و انگشتم هم که دیگه بماند. نمی‌دونم  
 چطور یه تیکه چوب از دسته صندلی‌ام کنده شده و رفته زیر پوست  
 انگشت اشاره‌ام جاخوش کرده. پیچکی از خون خشک‌شده‌ام خودش رو  
 کشیده تا بند دوم انگشتم. این ترکیب رنگه موردعلاقه منه. قرمز و آبی.  
 دیشب دوباره این خستگی یهویی، نداشت دستام و قلمام رو بشورم،  
 همین‌جوری رنگی‌پنگی سُر خوردم زیر پتو و خودم رو گرد کردم وسط  
 تخت. تو خواب و بیداری گذشته‌هام چندتا قاب‌عکس قدیمی سیاه‌وسفید  
 شدن و نشستن به تماشاکردن من. هریت (بکر) و موتسارت اسمی که  
 بچه‌ها روی من و مسعود گذاشته بودن. حیاط دانشکده هنر با اون درختای  
 تو آسمونش، راهروی درختی دنج پشت دانشکده معماری، طرحای  
 نیمه‌کاره، پاسپورت‌های رنگی، دوره‌همی‌ها، کافه‌گردی‌ها، دود سیگار،  
 انقلابی‌ها، توده، سیاست، مبارزه، بحثای روشنفکرانه... یادش به‌خیر

اون روزا جوروی از مُردن حرف می‌زدیم مته اینکه قرار بود بعد از اینکه بمیریم دوباره همگی بلند شیم و راجع به اینکه مُردن کدوممون انقلابی تر بوده صحبت کنیم. کجان الان بچه‌های با استعداد دانشکده هنر؟ بعد از انقلاب همه‌مون پخش و پلا شدیم. دلم برای همه چیز تنگ شده.

شانزده

دلم برای امیر هم تنگ شده. باید بهش زنگ بزنم. پسر کوچولوی احمقِ من انگار دلش برای مامانش تنگ نمی‌شه.

هفده

چندشب پیش مسعود مثل همیشه تو خیالم، داشت با انگشتای بلندش روی کمرم بازی رهبر ارکستر می‌کرد. شروع هر قطعه رو با ظرافت خاصی نشون می‌داد. گاهی با چرخش انگشت اشاره‌اش، زبری مختصری گردنم رو قلقلک می‌داد. از دلپذیری این حال دچار رعشه‌ای دلچسب بودم. نفهمیدم کی بود که درد تو قفسهٔ سینم پیچید و تاب خورد و از پشت گردنم پخش شد تو حجم سرم و بعدش یک قطره اشک شد و از چشمام پرید بیرون. انگار دلم برای خودم سوخت. بی‌حوصله پاهام رو از تخت پایین انداختم. دست دراز کردم و چراغ رو پاتختی رو که زدم، چشمم افتاد به قوطی خالی قرص که زل زده بود به من. دستی کشیدم به خالی پشت سرم روی تخت و فکر کردم که تا چه اندازه پر شدم از همه این چیزها. اون قدر پر که می‌تونم یک‌جا همهٔ این تنهاییا و ترس‌ها رو توی همون تخت خواب چوبی دونفره بالا بیارم...



## هجده

ماری رو توی پنجره روبه روی می بینم. داره تلفنی با هیجان با یکی صحبت می کنه و دستاش رو توی هوا تکون می ده و من رو نگاه می کنه. حتماً داره چغلیم رو به یکی می کنه که توی خونه بودم و در رو براش باز نکردم.

## نوزده

نور آفتاب چشمم رو اذیت می کنه. صاف می خوره توی چشمم. هرچی هم که چشمم رو تنگ می کنم باز فایده نداره. حس سبکی دارم، انگار چشمم داره می ره روی هم. دلم خواب عمیقی زیر همین آفتاب می خواد.

## بیست

حریر سفید آویزان کنار پنجره بلند اتاق نشیمن سوار بر باد، تاب بازی می کنه و هربار با پاهای جفت شده خودش رو می کشونه تا وسط گل های قالی. یاد مامان ملیحه می افتم. یاد اون روزی که اولین دندونم افتاد و مامان توی حیاط ملحفه های سفید رو به بند می کشید. دندون تو مشتم، هم ترس داشتم که حالا چی می شه و هم تنها بودم. دویدم سمت مامان. پام رو که روی پله اول حیاط گذاشتم مزرعه ای سفید رقصون تو باد خورد توی صورتم. مامان ملی در انتهای مزرعه سفید با دامنی پر از گل های سرخ و سبز و زرد و بنفش، ایستاده باد می خورد. مثل همیشه ایتقدر لابه لای ملحفه ها دور خودم چرخیدم و خندیدم که سرم گیج رفت. پریدم توی بغل مامان و دندون رو گذاشتم کف دستش. مامان ملی طره ای از موهای

مشکی ام رو پشت گوشم کشید و گفت: «پریچهر باید منتظر فرشته دندون باشه...» گفتم: «مامان کاش هیچ وقت ملحفه‌ها خشک نشن.»  
کاش هیچ وقت ملحفه‌ها خشک نمی‌شدن.  
فصل آخر

صدای کوبیدن به در من رو به خودم میاره. بوی سوختن کتری خونه رو برداشته... چطور متوجه نشدم؟ ساعت چنده؟ یکی داره خودش رو می‌کوبه به در. حس بلندشدن ندارم... قفل در می‌شکنه و خرده‌های چوب توی اتاق پخش می‌شن. لحظه‌ای زمان می‌ایسته، تکه‌های چوب که توی هوا پخش شدن، همون جا می‌مونن. امیرم توی درگاهی ایستاده! ماری هم پشت سرشه با قطره اشکی روی گونه‌اش. خرده‌های چوب به زمین می‌افتند. اشک ماری از گونه‌اش سُر می‌خوره پایین. امیر میاد سمت من و بغلم می‌کنه. گوشش رو گذاشته روی قلبم و با گریه سرش رو به سینه‌ام فشار می‌ده. حتماً دلش خیلی برام تنگ شده. می‌گم: «پسر کوچولوی احمق من، دلم خیلی برات تنگ شده بود، چه خوب کردی اومدی...»

لابه‌لای هق‌هقاش می‌گه: «مامان خوشگلم پاشو، مامان خوشگلم.»  
روی زانوهای استخونی‌اش نشسته. دوباره هم‌قد بچگیاش شده.  
می‌خوام مَثِ همون موقع‌ها سفت بغلش کنم اما نمی‌تونم.  
گریه می‌کنه، گریه می‌کنه و تکونم می‌ده. جواب نمی‌دم...

... و نگوییم که شب چیز بدی است «سپهری»

### پروین چوقادی

دستم را موقع روشن کردن سیگار دور شعله می‌گیرم انگار این تنها چیزی است که گرم می‌کند در حالی که تظاهر می‌کنم که دارم منو را می‌بینم، تمام حواسم مشغول دو دلدادۀ جوانی است که پشت میز جلویی روبروی هم نشسته‌اند.

دوتا اسموتی توت‌فرنگی با وافل نوتلا و موز سفارش داده‌اند. مرد جوان پالتوی نازکی تنش کرده و لب‌هایش را که به نی نزدیک می‌کند، ماه‌گرفتگی‌گونه چپش نمایان می‌شود؛ کم حرف می‌زند و شاید دنبال واژه‌ای می‌گردد که به لطافت باران باشد.

گالری موبایلم را باز می‌کنم، شاید این صدمین بار است که عکس‌های فامیلی را می‌بینم؛ عکس‌های سیاه‌وسفید از گذشته آدم‌هایی که از شب‌نشینی‌هایشان، از بچه‌دارشدنشان و از مسافرت‌هایشان عکس گرفته‌اند. صدای زن‌هایشان را می‌شنوم که پشت سرم حرف‌های صدتایک‌غاز می‌زنند ولی این آخری عکسی خانوادگی است. زنی که توی عکس نگران به نظر می‌رسد و دست‌هایش را روی دامن گلدارش گذاشته است گل‌بهار است. بیشتر از عکس‌های دیگر روی آن مکث می‌کنم، با

انگشت‌هایم لمسش می‌کنم. هنوز بوی قصه‌های کدویِ قل‌قله‌زن را می‌دهد. آقا کرامت صورتش را شش‌تیغ تراشیده و سبیل‌هایش را مرتب کرده، آن‌چنان شق‌ورق ایستاده که انگار دارد از جلوی من و کاویان و کیاندخت، سان می‌بیند!

یاد مامان به‌خیر که هر وقت دل‌پُری ازش داشت می‌گفت: «اگه خیر داشت اسمش رو می‌داشتند خیرالله.»

ناخن‌های سوهان‌زدهٔ دختر و کفش‌های پاشنه‌دارش در ذهنم زنی را تداعی می‌کند که دقیقاً در واحد روبروی من زندگی می‌کند. از خنده‌های پسر بچه‌ای که با خانواده‌اش میز بغل نشسته‌اند و عکس یادگاری می‌گیرند به‌خودم می‌آیم؛ عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته است.

پیشخدمت جلوی میز ایستاده و منتظر سفارش است. با انگشت اشاره‌ام روی نوشیدنی‌های سرد مکث می‌کنم و از بالا تا پایین با وسواس خاصی یک‌دور مرور می‌کنم. شیک میوه‌ای، شیک شکلاتی، شیک فندقی، اسموتی توت‌فرنگی، اسموتی هلو، بالاخره به نوشیدنی‌های گرم می‌رسم انواع‌هات‌چاکلت. احساس می‌کنم پیشخدمت حوصله‌اش سررفته با قیافهٔ حقه‌جانب‌چایی سفارش می‌دهم. خب شاید جای جینجر و دارچین با نبات بسته‌بندی‌شده‌ای که در بشقاب است مزهٔ گس دهانم را عوض کند. حس غریبی را تجربه می‌کنم. مثل وقتی که قاب‌عکس مامان را از روی دیوار بالای تختم برمی‌دارم و به لبخند کمرنگی که روی گونه‌هایش نشسته

است خیره می‌شوم یا وقتی چراغ را خاموش می‌کنم و در تاریکی مطلق اتاقم با پیژامه‌ای گشاد و زیرپوش رکابی یقه‌خستی روی تشک خوشخواب ولو می‌شوم دقیقاً مثل ماهی قزل‌آلایی که از دل ساحل گرفته‌اند و به‌دست رود سپرده‌اند. خرید یک رمان یا یک پیراهن یا حتی یک لیوان هم ایده خوبی است تا تصور نکنم امروز را به علافی گذرانده‌ام.

به چهارراه تیرانداز رسیده‌ام. باران نم‌نم می‌بارد. قدری هیچانی هستم. با خودم زمزمه می‌کنم: «زیر باران باید رفت، فکر را خاطره را زیر باران باید برد، دوست را باید زیر باران دید، عشق را زیر باران باید جست...»  
 نبش صدوپنجاه‌وشش غربی وارد برند مرغوب ایرانی می‌شوم. پوشاک الیاف طبیعی تن‌درست، همان رگال اول پیراهن دومی را برمی‌دارم، پیراهن آستین‌بلند طرح سنتی.

فروشنده با زنی میانسال به زبان انگلیسی صحبت می‌کند. زن میانسال به من لبخند می‌زند و بعد شالی سفید را از بین شال‌های مختلفی که تا خورده‌اند جدا می‌کند و رو به فروشنده می‌گوید: «very nice»

لحظه‌ای می‌ایستم. دلم می‌خواهد یکی از شال‌ها را بردارم ولی برای من کار آسانی نیست. راستش تابه‌حال به هیچ زنی هدیه نداده‌ام اما این‌جا رایحه گیسوی زنی را می‌شنوم درست مثل بوی خوش رزه‌های صورتی که گل‌فروش، انتهای ساقه‌اش را اریب می‌برد، بعد کاغذی کرافت روی میز پهن می‌کند و چند برگ شمشاد روی کاغذ می‌چیند و گل‌ها را به‌صورت

آبشاری از بالا به پایین قرار می‌دهد و بعد کاغذ را تا می‌کند و با روبان ساتن قرمز، پایبونی ساده دور کاغذ گره می‌زند.

در حالی که هفتادوپنج تومان با دستگاه پوز پرداخت می‌کنم از گل فروش می‌خواهم که با روبان سفید گره بزند.

شیشهٔ تاکسی را بالا می‌کشم. می‌ترسم هوا آلوده باشد و گل‌ها پژمرده شوند. کیف‌دستی‌ام را برمی‌دارم؛ جاکارتی را ورق می‌زنم. کارت‌های بانکی، کارت ویزیت دکتر و کلینیک روانپزشکی. مطمئن می‌شوم کلید آپارتمان را آورده‌ام.

این وقت شب ترافیک سرسام‌آور است. به‌نظر می‌رسد قرص آرامبخشی بخورم ولی فقط یک ورق فلوکستین دارم که آن‌هم شک دارم ظهر خورده باشم، اما باز ترجیح می‌دهم بخورم و به جوان‌هایی که آن بیرون هستند نگاه کنم. آنها هم آرزوهای دارند، صورت‌حساب‌های پرداخت‌نشده و از همه مهم‌تر دلهره‌ای که برای ملاقاتی ویژه دارند.

بہتر است فکر کنم با چه بهانه‌ای می‌توانم زنگ آپارتمانشان را بزنم. زن هرشب ساعت یازده می‌آید. صدای کفش‌هایش را از بقیهٔ ساکنین تشخیص می‌دهم. گام‌های شمرده برمی‌دارد. به پاگرد طبقهٔ سوم که می‌رسد کمی مکث می‌کند بعد آرام قفل در را می‌چرخاند و در را می‌بندد.

مدتی است به این نتیجه رسیده‌ام که فاصلهٔ عشق و صبوری یک در چوبی است که اگر باز شود یأس و تنهایی بین دونفر قسمت می‌شود.

روبروی واحد یازده که می‌رسم کلید را در قفل می‌چرخانم، در باز نمی‌شود. دوباره می‌چرخانم. نور کم‌رنگی ساطع می‌شود. در کمال ناباوری و حیرت‌زده سرچایم خشک می‌شوم، شبیه کسی هستم که صاعقه او را زده است. زبانم بند می‌آید. خیلی غیرعادی است. باورکردنی نیست اما زن هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، حرفی نمی‌زند، فقط انگشتی را دور انگشتش می‌چرخاند.

انگار گُر گرفته‌ام، تعادلم را از دست داده‌ام، به‌سختی خودم را به تخت می‌رسانم و لیوان آبی را از روی پاتختی برمی‌دارم. آب از گوشه‌های لبم تا زیر چانه‌ام سرازیر می‌شود. کم‌کم ضرباهنگ تنفسم آرام می‌شود، پلک‌هایم سنگینی می‌کند. دلم نمی‌خواهد این لحظه به پایان برسد اما آنقدر گیج و مبهوت شده‌ام که پلک‌هایم بسته می‌شود و تصویر چنددقیقه پیش مثل حبابی بالا می‌رود.

پرده تکان می‌خورد و من دارم به زنی فکر می‌کنم که باد، ردی را روی موهای طلایی‌اش انداخته است.





## خلبان قلابی

### مینا قاندی

خیلی اتفاقی با خلبانی آشنا شدم. البته خلبان که نه ولی خب... حالا در ادامه قصه می‌گویم که ماجرا از چه قرار است. لابد الان هم ذهن‌تان درگیر آشنایی من و آقای خلبان شده است. بهتر است بگویم آشنایی من و آقای خلبان مثل توی فیلم‌ها بود که بنده در ترمینال به ایشان برخورد کردم و تمام مدارک آقای خلبان روی زمین افتاد. انتظار داشت که خم بشوم و مدارکش را به او بدهم اما من همین‌جور هاج و واج نگاهش می‌کردم و او خودش خم شد و مدارکش را از روی زمین جمع کرد و رفت. ناگهان چشمم به مدارکی روی زمین افتاد. آن را برداشتم دیدم نوشته خلبان اکبری. با سرعت دنبالش دویدم و داد زدم: «خلبان اکبری» با تعجب برگشت و نگاهم کرد. گفتم: «کارتون یادتون رفت بردارین.» خلاصه این‌جور بود که من و آقای خلبان با هم آشنا شدیم. من هم خوشحال بودم و قند در دلم آب می‌شد که با خلبانی آشنا شده بودم آخر از بچگی عاشق خلبانی بودم. الان هم بهترین زمان بود برای پرس و جوی سؤالات جورواجوری که ذهنم را درگیر کرده بود و همیشه با آنها کلنجار می‌رفتم. در ترمینال منتظر

خواهرم بودم که برسد، او هم منتظر اتوبوس بود که بیاید و به شهرش برود. بنابراین فرصت را غنیمت شمردم و از وجودش سوءاستفاده کردم. خب سؤالات بنده شروع شد. سؤالها را یکی پس از دیگری پرسیدم. کم کم حقایقی از این خلبان زبل رو شد. آخر هرسؤالی می پرسیدم یا طفره می رفت یا جواب سربالا می داد. من هم که دست بردار نبودم و به قول معروف دست از سر کچلش بر نمی داشتم. البته پنهان نماند که آقای خلبان هم سرش کمی بی نصیب از مو بود. القصه، آقای خلبان که از جواب دادن به من خسته شده بود گفت: «بذار چیزی بهت بگم تا دست از سر کچلم برداری، من خلبان نیستم. خودم رو جای یه نفر دیگه جازدم.» انگار قصه داشت جذاب می شد. با این حرفش نه تنها دست از سرش بر نمی داشتم بلکه کنجکاو تر هم شده بودم. خلاصه با هزار التماس قبول کرد که داستانش را تعریف کند. گفت: «راستش داداشم خلبانه، از اون شهری که بود منتقلش کردن به این شهر اما سرنوشت این طور رقم خورد که داداشم توی آزمون سرگردی قبول شد. باید می رفت تهران واسه دوره. خب منم خیلی شبیه داداشم بودم. داداشم ازم خواست که بیام این شهر و جاش بمونم. خلاصه یه ماه پیش که اومدیم اینجا داداشم یه روز هم اینجا نموند. زن و بچه اش رو به من سپرد و لباس خلبانیشم به من داد و سفارش های لازم رو کرد و خودش رفت تهران. فردا صبحش با خوشحالی بیدار شدم، آنخه الکی الکی خلبان شده بودم، اونم رئیس کل پایگاه هوایی، یعنی همه باید از دستوراتم اطاعت می کردند. خلاصه لباس خلبانی رو پوشیدم و

راهی پایگاه هوایی شدم. همه چنان احترامی بهم می‌داشتن که آدم حظ می‌کرد. داداشم عجب شغلی رو انتخاب کرده بود لامصب.» ازش پرسیدم: «یعنی واقعاً هیچ‌کس شک نکرد؟» گفت: «نه بابا. گفتم که خیلی شبیه داداشم بودم، بعدشم اصلاً کسی داداشم رو ندیده بود که شک کنه.» ادامه داد: «هیچی دیگه، چندماه هست که شدم خلبان و به همه دستور می‌دم. همه واسم دولاراست می‌شن.» و بعدش خندید. ازش پرسیدم: «تا حالا شده هواپیمایی در حال سقوط باشه و تو نجاتش بدی؟» گفت: «آره.» گفتم: «تو که هیچی بلد نیستی!» گفت: «خب به زیردستم می‌گفتم چیکار کنن.» گفتم: «تو که اصلاً بلد نیستی هواپیما بلند کنی، یعنی تا حالا هیچ‌کس نگفت بیا طیاره بلند کن؟» گفت: «می‌گفتم من رئیس شماها که زیردستم هستین طیاره بلند کنید. یه دفعه که تازه اومده بودم اینجا یه دختره که تو فرودگاه منو دیده بود که به‌طور اتفاقی رو صندلی‌اش نشسته بودم، چنان جنجالی به‌پا کرد که نگو، یکی هم خوابوند زیر گوشم. گفت فکر کردی کی هستی که جای من نشستی؟ یهو یکی از سربازا گفت ایشون رو نمی‌شناسی؟ ایشون جناب سروان اکبری هستن رئیس کل پایگاه هوایی. تازه اومدن اینجا. بعدش اینقدر عذرخواهی کرد که نگو.» گفت: «حالا چندروزیه که داداشم برگشته و می‌خواد جای منو بگیره.» با تعجب گفتم: «وا مثل اینکه شما جاش رو گرفتین ها.» گفت: «آخه نمی‌دونن چه حالی داشت اینکه رئیس باشی و همه احترامت بذارن. واسه اینکه ضایع هم نباشه امروز داداشم اومده بود فرودگاه و گفته بود که ایشون رو جای من

آوردن و منو منتقل کردن جای دیگه.» گفتم: «پس فامیلتون که یکی بود چی؟» گفت: «گفته که حتماً اتفاقی فامیل هامون شبیه هم شده.» گفت: «امروز این قدر دلم پر بود از داداشم که نگو، واسه همین پیش تو دردودل کردم. الان هم دارم برمی‌گردم شهرمون پیش ننه‌بابام.» مثل اینکه حسابی دلش پر بود که پستش را ازش گرفته بودند چون می‌گفت: «ها این داداشم پارتی داره، چون دایی بابام خلبان بوده این رو کرده رئیس.» منم خندیدم چون می‌دانستم دلش از جای دیگری پر است.

خودش دانشجوی رشته مهندسی عمران بود.

بسیار شگفت‌زده شدم از کار این بشر چون چندوقت پیش هم خبردار شدم که در پلیس راهنمایی‌رانندگی خدمت می‌کند. البته امیدوارم در حال خدمت باشد نه اینکه دوباره جای یک نفر دیگر رفته باشد.

## گیلدا

## مینا قانددی

سکوتی مبهم همه جا را فراگرفته بود. گاهی صدای جیرجیرک‌ها سکوت را درهم می‌شکست. نور مهتاب از لابه‌لای ابرها به داخل کلبه جنگلی کوچکی که در دل جنگل بود می‌تابید. گیلدا روی صندلی چوبی کنار شومینه نشسته بود. پرتوهای ماه نیمی از صورتش را نورانی می‌کرد. قطره‌های اشک که از چشمانش سرازیر می‌شد زیر نور ماه می‌درخشیدند. دخترک از سرما به‌خود می‌پیچید. صدای سوزناک باد در را به صدا در می‌آورد. از شدت سرما عروسکش گلنار را محکم به سینه می‌فشرد. امروز صبح، خبر آورده بودند که پدر و مادر و برادرش گیلداد، که صبح زود برای ماهیگیری به دریا رفته بودند، به‌خاطر طوفانی بودن دریا قایقشان درهم شکسته و در دریا غرق شده بودند. شب سختی بود، دخترکی تنها وسط جنگل که هنوز باورش نشده بود خانواده‌اش هرگز به این کلبه باز نمی‌گردند. گیلدایی تنها وسط جنگل!... کاش هرگز نرفته بودند!...

قرار بود فردا صبح عمه ملیجه‌اش که در دهکده بالایی زندگی می‌کرد به خانه آن‌ها بیاید تا گیلدا را با خود ببرد اما گیلدا نمی‌خواست کلبه‌ای را

که تمام خاطراتش آنجا بود رها کند. دخترک از کنار شومینه بلند شد، اشک‌هایش را از روی گونه‌های نرم و لطیفش پاک کرد و بلند فریاد زد: «پدر... مادر... گیلداد... می‌دونم منو تنها نمی‌ذارید... می‌دونم بر می‌گردید.» و با سرعت از کلبه خارج شد و به سمت دریا رفت. خود را به ساحل دریا رساند. دریا طوفانی بود. باد محکم موهای طلایی‌اش را به صورتش می‌زد. انگار با دخترک تنها و کوچک خصومت داشت. گیلدا دستان گلنار را محکم گرفت و به سمت دریا دوید. در دل معصومش نجوا می‌کرد: «منم میام پیش شما گیلداد، تنهاتون نمی‌ذارم.»

آفتاب کم‌کم طلوع می‌کرد. دریا آرام بود. دیگر از وحشی‌گری‌های دریا خبری نبود. تنها یادگار طوفان دیشب، عروسکی به نام گلنار بود که آرام روی موج دریا خفته بود و به سمت ساحل می‌آمد.

## فست فود

### مینا قائدی

گرسنگی آمانم را بریده بود. سکوتی مبهم بر اتاق حکم فرما شده بود. هر از گاهی صدای قاروقور شکمم سکوت اتاق را می شکست. ناگهان صدای زنگ در به صدا درآمد. غذایی را که از رستوران سفارش داده بودیم، رسید. بوی فست فود در تمام فضای اتاق پیچیده بود. چشمانم را بستم و با تمام وجودم بوی غذا را استشمام کردم. کم کم آب دهانم سرازیر شده بود. باز صدای در آمد. فست فود و همه چیز از مقابل چشمانم محو شد. انگار آن را در خیال دیده بودم. پس بوی آن غذای دل انگیز چه شد؟ آن هم خیال بود... صدای پدرم را شنیدم که به مادرم می گفت: «این هم ماستی که گفتی بودی واسه شام... اگه کمه چن تا نیمرو هم بزن تا بخوریم.» لبخندی بر لبانم نقش بست. بلند شدم تا غذایی را که پدرم با حقوق کارگری اش توانسته بود تهیه کند، بخورم. غذایی که بوی دستان پدرم را می داد حتی خوشمزه تر از آن فست فود.





## کهنه سرباز

## سعید نریمانی

اسلحه‌آش را پر کرد، رفت و پشت سرشان ایستاد و با چهره‌ای درهم رفته چندبار تکرار کرد: «حرکت کنید!» از همان جا هم به پسر کوچک‌تر گفت: «تو جلوتر از ما با فاصله حرکت کن!»

سیدباقر که هنوز شک داشت این اتفاق واقعی باشد، گفت: «بچه‌ها نگران نباشید، داره باهامون شوخی می‌کنه، اسلحه‌اش اسباب‌بازیه!» اما وقتی پسرک، پسر بزرگ‌تر، برای اطمینان آن‌ها تیری هوایی شلیک کرد، فهمیدند آری! همه چیز واقعی است؛ واقعی واقعی. حالا شک سیدباقر به یقین تبدیل و صحت حرف صادق به آن‌ها ثابت شده بود. حالا دیگر مطمئن بودند این بچه‌ها داعشی هستند. ترفند خوبی بود، خودشان را در لباس میزبانی از زوار امام حسین (ع) جا زده و به دنبال چند مهمان ایرانی برای انتقام بودند. ناگفته پیدا بود زخم‌هایی که از رزمندگان ایرانی در عراق و سوریه می‌خورند خیلی کاری است که برای انتقام از ایرانی‌ها خودشان را به هر قیافه‌ای در می‌آورند و به هرکسی حتی بچه‌ها هم متوسل می‌شوند.

عباس که اضطراب، نقابِ خود را بر چهره‌اش کشیده بود گفت: «آخه این چه بلایی بود که بهمون نازل شد؟! تا چن دقه پیش مهمونشون بودیم، حالا اسیرشون!»

سیدباقر هم رویش را به سمتِ دوستانش کرد و با ناراحتی گفت: «چاره‌ای نداریم بچه‌ها! باید باهاشون بریم.»

با اضطراب و دلهره، از سکوتِ نخلستان می‌گذشتند و کاری هم از دستشان برنمی‌آمد. ترس آن‌ها را در آغوشِ خود گرفته بود و به تلخی، گرم می‌فشرد. با هر قدم که برمی‌داشتند، قدمی به آغوشِ گشادهٔ مرگ نزدیک‌تر می‌شدند.

حاج محمد که به شوخ‌طبعی در میانِ اعضای گروه معروف بود و تا پیش از این باید به‌سختی خنده را از روی لبش برمی‌داشتی، با ناراحتی رویش را به سمتِ سیدباقر کرد و گفت: «ببین باقر، ببین چی بودیم و چی شدیم! ببین دنیا چکارمون کرده! خیرسرمون، ماها بازمونده‌های گردانی هستیم که مرگ یه زمونی جرئتِ جنگیدن با ماها رو نداشت؛ اما حالا دوتا پسر بچه که سرتاپای وجودشون به اندازهٔ یک کلاشینگم نیست، چندتا کهنه‌سرباز از بازمونده‌های همون گردان رو با اسلحه‌ای کمری، مثل عقاب توو چنگالِ خودشون گرفتند.»

سیدباقر هم به‌شدت ناراحت بود اما فقط آهی کشید و حرفی نزد.

با پاهایی خسته و تاول‌زده، از میانِ نخل‌های سوخته و بی‌سر، از مسیرِ جانکاهِ ماندن یا مُردن، ساعتی دیگر که پا در رکابِ مرکبِ اسارت راه

رفتند، خانه‌ای محقر از دور نمایان شد. خانه‌ای که در محافظتِ سربازهایی از نخل‌های افراشته و تنومند، در صدای پُر از سکوتِ نخلستان، چون زندانی مخوف به‌نظر می‌رسید. از آن دو پسر، پسرِ کوچک‌تر از آن‌ها جدا شد و دوان‌دوان خود را به خانه رساند. چند دقیقه نگذشته بود که پسرک، پسرِ کوچک‌تر، همراهِ دو مردِ قوی‌هیکل، یکی میانسال و دیگری جوان‌تر، از خانه خارج شدند و به‌سمتِ آن‌ها راه افتادند. صادق با دیدن این صحنه گفت: «بچه‌ها خدا به‌مون رحم کنه! فاتحه همه‌مون خونده‌س! بچه‌هاشون که اینان، وای به حالِ بزرگ‌تراشون!»

حرفِ صادق آتشِ تَرَسِشان را شعله‌ورتر کرد. اضطراب در وجودشان زبانه می‌کشید. سرمایِ دلهره، جسم و جانِشان را در احاطهٔ خود گرفته بود. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود. اندک رنگی هم که به چهره داشتند به سفیدی گراییده بود. فقط خدا می‌دانست آخرِ این جریان چه می‌شود. چندمتر مانده بود که آن دو مرد به آن‌ها برسند، پسرِ نوجوان فوراً اسلحه را زیرِ پیراهنش پنهان کرد و با لبخندی بر لب آمد و در کنارشان ایستاد. فاصلهٔ دو مرد با آن‌ها کمتر شده بود. از نگاهِ پُر تلاطمِ آن‌ها معلوم بود که میخِ فکرشان را در پایه‌های قامتِ دو مرد کوبیده‌اند و مضطرب، فراز و فرودِ گام‌هایشان را قدم‌به‌قدم برای رسیدن به انتهای این اتفاق دنبال می‌کنند. حالا دو مرد به آن‌ها رسیدند. مردِ میانسال جلو آمد، به زبانِ خودشان سلام کرد، به آن‌ها خوش‌آمد گفت، با آن‌ها دست داد و دستِشان را به گرمی فشرد، صورتشان را بوسید و آن‌ها را به‌سمتِ خانه

هدایت کرد. مرد جوان تر نیز که زبان فارسی را مثل همراهش خوب صحبت می کرد، به آنها خوش آمد گفت و با احترام آنها را به سمت خانه راهنمایی کرد. چهره هردو مرد هم، تصویر کسانی که قصد جان یا آزار و اذیتشان را داشته باشند به نمایش نمی گذاشت. متعجب بودند و با چهره‌ای بهت زده، دلیل این برخورد دوگانه پسر نوجوان و آن دو مرد را نمی فهمیدند. شاید این هم حيله‌ای دیگر بود. ترفندی که با آن می خواستند آنها را راحت تر و بدون اصرار و التماس به قتلگاه ببرند. از نگاهشان معلوم بود به شدت کنجکاو شده اند که بدانند علت کار پسرک، پسر نوجوان، چه بوده است؟ اما زمانش برای پرسیدن مناسب نبود، باید می گذاشتند به وقتش، با شک و تردید به جایی نمی رسیدند. به خانه که رسیدند، خوب که استراحت کردند، سفره انداختند و برایشان شام آوردند. هر دقیقه که می گذشت، میان شک و یقین، آرامش و اضطراب در حال رفت و آمد بودند. مانده بودند داعشی ها برای تمام اسیرهایشان سنگ تمام می گذارند یا فقط آنها؟! تفاوت شنیده ها و دیده ها آنها را در برزخی از اعتنا و امتناع قرار داده بود. شام را که خوردند، برای لحظه ای، سکوت همچون گرگی پنجه در گلوی اطاق فرو کرد تا اندکی بعد که مرد میانسال با معرفی خودش، سکوت را شکست و به این قائله پایان داد. مرد میانسال، عبدالرحمان و کشاورز بود. بعد از او دیگر افراد حاضر در اطاق هم یکی یکی خودشان را معرفی کردند. مرد جوان تر، عموی بچه ها، نامش عاصم و دامدار بود. پسر نوجوان، پسر بزرگ عبدالرحمان، نامش فؤاد و

پسرِ کوچک‌ترِ عبدالرحمان هم نامش مقدار بود. هردوی آنها دانش‌آموز بودند. البته ساختمان این خانواده جز عبدالرحمان ستون دیگری هم داشت که از آب و خاک ایران ساخته شده بود. همسر عبدالرحمان، سلیمه خانم، ایرانی و متولد خرمشهر بود. آنها که خودشان را معرفی کردند، از مهمان‌ها هم خواستند که آنها نیز خودشان را معرفی کنند. حالا دیگر مطمئن شده بودند که این‌ها نه داعشی‌اند و نه قصد جانشان را دارند؛ اما این که چرا آنها را به جای سلام و صلوات، به زور و با اسلحه مهمان خود کرده بودند، هنوز هم برایشان سؤال بود.

حاج محمد با همان روحیه طنز، رویش را به سمت جمعیت کرد و گفت: «مگه می‌خوایید برامون شناسنامه صادر کنید که باید خودمون رو معرفی کنیم؟!» و بعد شروع کرد به معرفی خودش و گفت: «محمد رضایی‌ام؛ دبیر دینی و قرآن بادم و پارسالم بازنشسته شدم. حالام به استخدام خانومم دراومدم و در ازای دریافت عشق و محبت بیشتر توو کارای خونه کم‌کم می‌کنم.»

سیدعباس گفت: «عباس موسوی‌ام؛ کتابفروشی دارم.»

صادق گفت: «صادق صفری و کشاورزم.»

سیدباقر هم گفت: «سیدباقر شعبانی هستم و بازنشسته سپاه پاسدارانم.»

و بعد به جای همه گفت: «همگی هم اهل و ساکن مازندرانیم.»

سیدباقر از عبدالرحمان پرسید: «فقط به واسطه سلیمه خانوم زبون فارسی رو بلدی؟» عبدالرحمان گفت: «نه! من قبل ازدواج با سلیمه خانوم

تو ایران اسیر بودم. توو عملیاتی که شما اسمش رو گذاشته بودید کربلای ۵ اسیر شدم و چندسالی مهمونتون بودم. توو دوران اسارت زیونِ فارسی رو تقریباً دست و پاشکسته یاد گرفتم تا این که بعد ازدواج با سلیمه خانوم، زیونتون رو بهتر یاد گرفتم و حالا هم نسبتاً مسلّم.

اسمِ عملیاتِ کربلای ۵ را که آورد همگی نیم خیز شدند. همه آن چهارنفر هم در آن عملیات حضور داشتند. برایشان جالب بود روزی در مقابل هم قرار داشتند و حالا کنار هم.

سیدباقر پرسید: «پس تو هم مثل ماها کهنه سربازی؟»

عبدالرحمان آهی کشید و گفت: «بله، اما کاش هیچ وقت نمی بودم!» و بعد هم شروع کرد به مرورِ خاطراتِ جنگ و گفت: «من کشاورزم. سَرَم به کار و زندگیِ خودم گرم بود تا این که توو اون عملیاتِ ایرانیا خسارتای زیادی به نیروهای ما وارد کردن و تلفاتِ خیلی سنگینی دادیم. عراقیام که دنبال زهرچشم گرفتن از ایرانیا و اثباتِ برتری خودشون به اونا بودن، شروع کردن به عضوگیری و برای این کارم به هیچ کس رحم نکردن، حتی به نوجوانایی که هنوز دستِ چپ و راستِ خودشون رو نمی شناختن، چه برسه که بخوان اسلحه دست بگیرن و مثلِ یه مردِ بجنگن! من عاشقِ کشورم هستم. برای دفاع از کشورم حاضرم جونمم بدم اما نه توو جنگِ با یه کشورِ مسلمون! خیلی تلاش کردم وارد این جنگ نشم اما نشد. مجبور شدم به جای کسی برم و بجنگم.» به جنگیدن که رسید مکثی کرد، نگاهی به عاصم انداخت، آهی کشید، سپس ادامه داد: «اون شبِ عملیات رو

هیچ وقت از یاد نمی‌برم. از آسمون فقط تیروترکش می‌بارید. جز صدای انفجار و داد و فریاد چیزی شنیده نمی‌شد. روو زمین پُر از دست و پاهای قطع شده بود. تا چشم کار می‌کرد نوجوونا و جوونایی بودن که توو خونِ خودشون غرق شده بودن...»

حرف‌های عبدالرحمان عملیاتِ کربلای ۵ و خاطراتِ تلخش را برای آن‌ها تداعی کرد. دلِ آن‌ها هم کمتر از عبدالرحمان از جنگ پُر نبود. جنگی که نه فقط عبدالرحمان و مردمِ عراق، بلکه روزگارِ آن‌ها و مردمِ ایران را هم سیاه کرده بود. حرف‌هایش که تمام شد، برای دقایقی فضای اطاق در تاریکیِ سکوت فرو رفت. اندکی که گذشت و از آن حال و هوا خارج شدند، سیدباقر از عاصم پرسید: «تو چطور؟ توأم به زبونِ ما خوب صحبت می‌کنی!»

عاصم گفت: «چند سالی توو ایران بودم و اونجا کار می‌کردم.»

سیدباقر پرسید: «زن و بچه داری؟»

عاصم لحظه‌ای سکوت کرد، آبِ دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت:

«نه!»

سیدباقر پرسید: «چطور؟»

عاصم گفت: «زن داشتم که چندماه پیش فوت کرد اما هیچ وقت باردار

نشد و بچه‌ای نداشتیم.»

آن‌ها که دیدند عاصم ناراحت شده فاتحه‌ای برای همسرش خواندند و

سیدباقر هم دیگر سؤالی در این باره نپرسید. کمی که گذشت، سیدباقر دید

وقت مناسبی برای پرسیدنِ علتِ کارِ فؤاد است. در میانِ جمعِ میزبان تنها کسی را هم که فکر می‌کرد اگر سؤالش را از او بپرسد بهتر به جواب می‌رسد عاصم بود. صورتش را به سمتِ عاصم گرداند، نگاهش را بر چهره‌اش متمرکز کرد و سؤالش را پرسید اما عاصم سراسیمه شد و خواست بحث را عوض کند و از گفتنِ طفره برود. عبدالرحمان که متعجب از سؤال سیدباقر بود از عاصم پرسید: «اسلحه؟! کدوم اسلحه?!»

اصلاً فکر نمی‌کردند عبدالرحمان از این ماجرا خبر نداشته باشد! عبدالرحمان که تمام وجودش را کنجکاوی فرا گرفته بود، دوباره از عاصم پرسید: «اینا چی می‌گن عاصم؟! جریانِ اسلحه چیه?!» چندبار که پرسید و عاصم پاسخی نداد، از کوره در رفت و برافروخته به سمت او خیز برداشت و خواست سیلی‌ای به او بزند که سیدباقر به سرعت دستش را گرفت و گفت: «بر شیطان لعنت بفرست مؤمن! حالا یه اشتباهی کرده دیگه، شما بزرگ تری و بخشش از بزرگونه؛ شما ببخشش! ما هم که اعتراضی نداریم و ناراحت نیستیم.»

عبدالرحمان که عصبانیت در چهره‌اش موج می‌زد، رویش را به سمت عاصم کرد و گفت: «تو غلط کردی به پسر من اسلحه دادی! مگه نمی‌دونی من از اسلحه دست گرفتن متنفرم؟! چطور اون روزایی که مأمورای صدام در به در دنبال بودن رو یادت نیست؟! هر سوراخ سُنْبه‌ای رو می‌گشتن که پیدات کنن و تو رو هم به زور ببرن براشون بجنگی! چندوقت، این طرف و اون طرف پنهونت کردم که دستِ اونا بهت نرسه؟ پنهونت کردم که توأم



اسلحه دست نگیری! اما تو در عوض چیکار کردی؟ به پسر خود من اسلحه دادی! اسلحه دادی که چکار کنه؟ از خودش دفاع کنه؟! حالا این آقایون به کنار، جواب خدا و امام حسین(ع) رو می‌خوای چی بدی؟»

عاصم که عرصه را به شدت بر خود تنگ می‌دید و دیگر چاره‌ای جز گفتن نداشت، سرش را به نشانه شرمندگی پایین انداخت، قفل دهانش را شکست و با صدایی لرزان گفت: «چند سالی بود که عبدالرحمان، فؤاد و مقداد و برای دعوت از زوار به محل عبور و مرور اونا می‌فرستاد. هر دفته که از زوار دعوت می‌کردن به خونه‌شون بیان، اولش باکمال میل دعوت اونا رو می‌پذیرفتن اما بعد از طی مسافتی طولانی و رسیدن به نخلستون پشیمون می‌شدن و برمی‌گشتن. منم که امسال نمی‌خواستم هیچ کدومون مثل سالای گذشته ثواب پذیرایی از زوار امام حسین(ع) رو از دست بدیم، یه اسلحه به فؤاد دادم و گفتم اگه زوار به میل و با پای خودشون اومدن که هیچ اما اگه دوباره به همون دلایل سالای قبل قبول نکردن، به زور اسلحه اونا رو بیارید.»

در داستان غرق شده بودم که ناگهان صدایی رشته افکارم را از هم پاره کرد! با محمدرضا قرار گذاشته بودیم چند ساعتی که راه رفتیم، یکجا بنشینیم و تا خستگی درکنیم. محمدرضا داستانی برایم خواند. نگاه کردم دیدم دو پسر بالای سرمان ایستاده‌اند و می‌گویند: «اتفضلوا عندنا!» لازم نبود محمدرضا ترجمه کند، کمابیش می‌فهمیدم چه می‌گویند، ما را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. برای لحظه‌ای نگاه من و محمدرضا درهم گره

خورد! خنده مان گرفته بود. شاید قرار بود، جریان این داستان برای من و محمدرضا واقعاً اتفاق بیفتد. نمی توانستیم دعوت آنها را بپذیریم. باید به دلایلی خود را سریع تر به کربلا می رساندیم، پس دعوتشان را نپذیرفتیم. عذرخواهی کردیم، بلند شدیم و به راهمان ادامه دادیم.

## حمال

سمیه عابد

بوی تعفنی در فضا پیچیده بود، بویی که هر رهگذری را از آنجا دور می‌ساخت، تا برود و راهش را کج کند. تا اینکه در خانه به صدا درآمد. یکی از پسران ابولهب که درست به‌خاطر ندارم عتبه بود یا معتب در را باز کرد، یکی از همان دو پسری که داماد سابق محمدامین بودند. مردی از مردان قریشی بود. او که داخل می‌شد رو به پسر گفت: «این چه بویی است؟ چه آزاردهنده است!»

بعد از اندکی مکث که در آن فاصله اطراف را از نظر می‌گذرانند، ادامه داد: «کجاست این رفیق نیمه‌راه ما که به میدان کارزار نیامد و تنها به چند هزار درهم جان به‌در برد و دیگری را به میدان گسیل کرد؟ شنیده‌ام بیمار است.»

پسر سر به‌زیر انداخت و زمزمه کرد: «پدرمان دارفانی را وداع گفت.»

مرد گفت: «به‌راستی؟ چرا؟ اکنون کجاست؟»

«جسد بی‌جان او در گوشه‌ی اتاق افتاده. در را بسته‌ایم تا بوی کمتری در

فضا پیچد.»

«چه؟ چه؟ کی؟»

«چندروز پیش.»

«چرا هنوز دفنش نکرده‌اید؟ خجالت نمی‌کشید؟»

«جرئت نمی‌کنیم به جسد نزدیک شویم. عفونت بدنش را گرفته است،

می‌ترسیم به ما نیز سرایت کند.»

مرد که به نخلی تکیه می‌زد گفت: «عفونت چه؟ چه می‌گویی تو؟»

«چندروز بعد از جنگ بدر، دایی‌ام، ابوسفیان به اینجا آمد تا از پدرم احوالی بپرسد یا به‌قول خودش پرسش کند که پدرم به‌خاطر خواب بدیمن یک زن به میدان جنگ و دامان مرگ نرفته یا از مرض آبله. پدرم ماحصل جنگ را از او پرسید. گفت: «ما شکست سختی خوردیم. به عزی سوگند! ما در این جنگ سوارانی دیدیم، در میان زمین و آسمان که به یاری محمد آمده بودند.» رافع، غلام عمومیم، عباس که به‌همراه زن عمومیم، ام‌الفضل، به خانه ما آمده بود و از قضا در اتاق بود، دست خود را بلند کرد و گفت: «آنها فرشتگان آسمان بودند.» پدرم برآشفت و او را به باد کتک گرفت. در همان حال زن عمومیم برخاست و چون شیرزنی چوبی را بر فرق پدرم زد که چرا این ضعیف را می‌زنی. خون از سر او جاری شد و در محاسنش

محو.»

«مرد؟»

«نه ولی از آن روز دانه‌های چرکینی همچون طاعون بر بدنش هویدا شد و بوی تعفن بلند شد تا اینکه چندروز بعد این چنین شد که می‌بینی. حال تو بگو چه کنیم؟»

«چه بگویم؟»

کمی فکر کرد و ادامه داد: «او را روی تخته‌پاره‌ای می‌اندازیم و...»

در حالی که به سمت من می‌آمد که روی دیوار بر میخی آویخته شده بودم، گفت: «آری، با ریسمانی بلند و محکم شبیه این می‌کشیمش.»

برخود لرزیدم که نکند مرا به او بپیچند. درست است که در بسیاری از کارهای این مرد و همسرش شرکت داشته‌ام ولی راضی نبودم این تن‌لش متعفن را حمل کنم. این کار کجا و کارهای قبل کجا؟ چه روزها که با ام‌جمیل، زنش همراه می‌شدم. یادش به‌خیر! با هم به دل بیابان می‌زدیم. با دست‌های ظریف و کشیده‌اش، خود خارها را جمع می‌کرد و در میان من می‌پیچید و سر دیگرم را به دور گردنش حلقه می‌کرد و می‌کشید.

حرارت گردنش را که در آن هوای خرماپزان، بر اثر تقلاهایش دوچندان شده بود دوست داشتم. مرا از لیف خرما بافته بود و من به گرما عادت داشتم ولی او تب می‌کرد و عرق از سر و صورتش جاری می‌شد.

خود را بر گردنش می‌فشردم تا جایی که نبض گلویش را حس می‌کردم. سعی می‌کرد با تکان دادن گردن زنانه‌اش تأثیر فشار را کم کند. بارها شنیدم که زمزمه می‌کرد: «اگر می‌توانستم این هجمه را با دست بکشم بهتر می‌شد.»

ولی با خود ادامه می داد: «نه! آنگاه دستانم زبر و خشن می شد. حیف نیست به خاطر او طراوت دستانم را بر باد دهم؟»

هرروز کارمان همین بود. گشت می زدیم و خارها را جمع می کردیم و آنها را کشان کشان به در خانه آن کافرکیش که خود را رسول خدا می دانست می رساندیم و خارها را جلوی خانه اش پخش می کردیم و در گوشه ای پنهان می شدیم.

او از خانه خارج می شد تا در گرگ و میش هوا برود و به نماز بایستد ولی خارها در پاهایش فرو می رفتند. آزار می دید و ما لذت می بردیم. بعضی روزها هم این عبدالعزی که ابولهب صدایش می کردند نیز به جمع ما می پیوست. آنگاه سرگرمی ما تکمیل تر می شد. او که روزها در پی محمد روان می شد و بر پاهایش سنگ می زد و خون را بر آنها جاری می کرد، هرگاه با این کار حالش خوش نمی شد به جمع ما می پیوست و تعفن دفع شده اش را نیز به خارها می افزود. انگار نه انگار که عمویش بود.

او که از ابتدا با محمد دشمنی نداشت، محمد تجارتش را می کرد و او تیماردار بت عزیزی در کعبه بود. حتی دو دختر او را به عقد پسرانش عتبه و معتب درآورده بود. حتی وقتی محمد نوجوان بود و عبدالمطلب در بستر مرگ، رفت و از پدر خواست تا سرپرستی دردانه را به او بسپارد ولی پدر که فرزندش را خوب می شناخت، دم برآورد که شر خود را از او بازدار. شنیده ام که می گویند ماجرا از جایی شروع شد که محمد مهمانی ای ترتیب داد و همه خاندانش را فراخواند تا با آنها برگزیده است.

طعام اندکی فراهم آورده بود ولی آن اندک به همه رسید و همه را سیر کرد. همه می گفتند: «دیدید که چگونه طعام برکت یافت؟»

ابولهب که مانند نامش چهره سرخ و برافروخته اش گر گرفته بود بانگ برآورد که: «برکت کدام است؟ او ساحری پیشه کرد.»

از همان روزها بود که او آشکارا راهش را از هاشمیان جدا کرد و به زمره قریشان پیوست و داد مخالفت سرداد. گروهی می گویند به خاطر همسرش که خواهر ابوسفیان بود به حمایت از بنی امیه شتافت و به خاطر سرقت دو آهوی زرین که بر در کعبه آویخته بود متهم شد و در پناه قبیله مادری اش، خزاعه که دشمن دیرینه قریش بود قرار گرفت.

از آن پس همچون سایه در پی رسول روان بود و گاه او را ساحر و دروغگو می خواند و با کلمات زننده خطابش می کرد و گاه شکمه و خاشاک بر سرش می ریخت.

می گویند روزی که رسول در سجده بود، سنگ درستی برداشت تا بر سر او فرود آورد ولی دستش در همان حال خشک شد. با التماس از رسول می خواست تا به دادش برسد و رسید ولی باز هم او را به ساحری متهم کرد.

همان روزها بود که ام جمیل، زیر پایش نشست که: «چه نشسته ای که پسرانت در خانه دختران آن ساحر، محبوسند. آنها را راضی کن تا سایه شوم آن ساحرزاده ها را از زندگی مان دور کنند.»

گفت و گفت تا شد و دو دختر رسول را به خانه پدری شان فرستاد. او دست بردار نبود و همچنان گرگرفتگی ابولهب را دامن می زد.

من به همه اینها راضی بودم جز حالی که آن روز داشتم و حالی که امروز دارم. آن روز جسد را بدون لمس دست روی تخته پاره انداختند و مرا حائل کردند میان تخته و خود و کشیدند. به دورترین نقطه مکه که رسیدیم جسد را رها کردند و به جای دفن کردن از دور بر او سنگ زدند تا جایی که میان بارش سنگ ها محو شد و خود بازگشتند.

بازگشتند و مرا در آن بیابان سوزان رها کردند. می سوزم. حتی حالا که سال ها از آن ماجرا گذشته نیز می سوزم.

هنوز هم ام جمیل مرا دور گردن می پیچد. گرما هزاران برابر شده و بوی تعفن همچنان به مشام می رسد. او این بار هیزم به دنبال خود می کشد برای مشتعل نگاه داشتن آتشی که ابولهب را در برگرفته است.

می رویم و هر سه در آتش جهنم می سوزیم و دوباره می رویم.



## شال قرمز

## زهرا آذر

خستگی شب قبل هنوز از تنش درنرفته بود. پشت میز ناهارخوری داخل آشپزخانه نشست و پیشانی‌اش را چسباند روی نرمی ساعدش. سمفونی یکنواخت لباسشویی مثل لالایی شیرین و طولانی در گوشش صدا می‌کرد و دلش نمی‌خواست قطع شود. گیج بود و نمی‌توانست سر پا بایستد. آمده بودند، خورده بودند، خندیده بودند، پاشیده بودند و رفته بودند. از صبح که بلند شده بود فقط توانسته بود گوشه و کنار هال و پذیرایی را جمع‌وجور کند و جارو بکشد. ظرف‌های کثیف توی سینک همچنان انتظارش را می‌کشیدند. راهی کردنِ دوقلوها به مدرسه و بعد هم برگشتنشان و رسیدگی به درس و مشقشان کلی وقتش را می‌گرفت.

خانه آرام بود. جز تق‌وتوق کوتاهی که هرچند دقیقه یک‌بار از اتاق‌خواب بچه‌ها بلند می‌شد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. از آخرین دعوایشان یک ساعت می‌گذشت. سر اینکه کی اول با تبلت بازی کند جنگ کرده بودند و او با مکافات توانسته بود جدایشان کند. حالا هم ظاهراً با هم قهر بودند. البته پدرشان قول داده بود اگر نمره‌های عالی بگیرند یک

تبلت دیگر هم می‌خرد. او سر همین شرطی کردن بچه‌ها که در ازای کادو درس بخوانند با شوهرش بحث مفصل اما بی‌فایده‌ای هم کرده بود که بعدش پشیمان شد.

با صدایی ناگهانی از جا پرید. ترانه‌ای بود که دوقلوها این روزها زیاد گوش می‌دادند و هر وقت با هم آشتی بودند یک‌صدا با هم می‌خواندند و می‌رقصیدند. «یه جورایی دلم گیره، یه جورایی حواسم نیست، کلافه‌ام من، یه وقتی، که عطرت تو لباسم نیست» چاره‌ای نبود. افتان و خیزان از جایش بلند شد. حوصله پیشبندبستن نداشت، با این‌که مطمئن بود جلوی لباسش خیس خواهد شد. دستکش‌ها را پوشید و اول از بشقاب‌ها شروع کرد و بعد قاشق و چنگال‌ها و بعد لیوان‌ها و دیس‌ها و آخر سر قابلمه‌ها. مثل همیشه...

دستکش را درآورد و برد روی رخت‌آویزِ توی تراس آویزان کرد. چشم دوخت به ساختمان روبه‌رو. پیرزن گیس‌سپید، اسمی که توی دلش روی پیرزن گذاشته بود، طبق معمول خندان و قیبرا داشت با آبپاش صورتی‌اش گل‌های توی تراسشان را آب می‌داد. چه قدر باحوصله و دقیق! معلوم بود که چه لذتی می‌برد از این کار. هیچ‌وقت نه گلدان خریده بود و نه اشتیاقی به این کار نشان داده بود. چرا؟

«من یه دیوونه‌ام که باشی زنده می‌مونه، عاشقی که چیزی از منطق

نمی‌دونه»

یکه خورد و برگشت توی هال. معلوم بود قهرشان تمام شده که صدا را این قدر زیاد کرده بودند و حتماً باز با هم می رقصیدند. از صدای خنده شان خنده اش گرفت. دوباره رفت توی آشپزخانه و در یکی از قابلمه ها را برداشت. از این که شام دیشب اضافه آمده و مجبور نبود غذا بپزد خیالش راحت شد. صدای زنگ تلفن او را از هیروتی که معلوم نبود چیست و توی قابلمه سراغش را می گرفت بیرون آورد. پرید سمت تلفن.

«بله؟»

از داغی ناگهانی چشم هایش و پمپاژ سریع قلبش حیرت کرد. رگ هایش انگار از شدت این پمپاژ داشتند دریده می شدند از هم.

«به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد!»

لبخند زد. اما چرا؟ دست دیگرش را گذاشت پشت گردنش و نشست.

«چرا باز زنگ زدی؟»

«می دونم جرمم سنگینه اما درست نمی دونم مجازات یه عاشق چیه؟ کجای کتاب قانون این رو نوشته؟ کدوم صفحه؟»

«عاشقی؟ عاشق کی؟ خودت می دونی چی داری می گی؟»

«دوست دارم.»

«دست از سرم بردار خواهش می کنم. دیگه دوران مزاحم تلفنی

سراومده.»

«دوست دارم.»

«منو با یکی دیگه عوضی گرفتی.»

«دوست دارم.»

«تو به دیوونه‌ای.»

«دیوونه تو و اون شال قرمزی که همیشه سرت بود.»

«شال قرمز؟ من اصلاً شال قرمز ندارم.»

«داری. هر زن زیبایی قطعاً به شال قرمز داره. حداقل یک بار سرش

کرده تو زندگی.»

«هیچ وقت نداشتم.»

«یادته؟ اون روز خنک پاییزی رو؟ وقتی شال قرمزت رو با اون بارونی سیاه پوشیده بودی و از جلوی کتابفروشی سر خیابونمون رد شدی؟ من از داخل کتابفروشی زدم بیرون و محو تماشای تو شدم. هیچ وقت یادم نمی‌ره. لبخند زدی. لبخندت تو اون روز و اون ساعت و اون دقیقه معناهای زیادی برام داشت. چیزی مثل زنده شدن، زاده شدن، ره‌اشدن از بدویت و اسارت زندگی... همه چیز تا قبل از اون برام سیاه بود. اما به یک باره رنگ گرفت. لبخندت به قلموی جادویی بود که روی بوم بی‌رنگ زندگی من کشیده شده بود.»

«ببین لطفاً تمومش کن.»

«آرزو گوش بده به حرفام خواهش می‌کنم.»

«من آرزو نیستم. قبلاً هم هزاردفعه گفتم.»

«تو آرزوی منی. همیشه بودی.»

«دارم می‌گم نیستم.»

«خنده‌ها... اون شال قرمزت... آهنگ قدم‌ها... تجلی تمام باورهای ریز و درشتم در یخندان زمان.»

«اسمت رو بهم نگفتی هنوز.»

«هرچی دوس داری صدام کن. چه فرقی می‌کنه. فقط یه اسممه. می‌تونه هرچی باشه. اسم فقط یه عامل جداکننده‌اس. یه قانون نانوشته. در صورتی که تو این دنیای پیچ‌درپیچ هیچ پدیده‌ای از اون یکی جدا نیست.»

«هرچندوقت یه بار زنگ می‌زنی، یه سری جملات شاعرانه و حرف‌های قلبه‌سلبنه تحویلیم می‌دی و می‌ری و تا چندوقت پیدات نمی‌شه. اصلاً نمی‌فهمم.»

«لازم نیست تو بفهمی. چون فهمیدن سخت‌ترین کار دنیاست. همین که من فهمیدم بسه واسه جفتمون.»

بعد... تق... صدای نفرینی گذاشتن گوشی سر جایش.

کلید چرخید توی قفل و در آهسته باز شد. سراسیمه و مبهوت تلفن را گذاشت روی عسلی و چرخید سمت آشپزخانه.

«سلام.»

«سلام. خوش اومدی.»

دخترها مثل خرگوش‌های بازیگوشی که یک‌دفعه از قفس آزاد شوند از اتاقشان پریدند بیرون. دقایقی طول کشید تا سروصدای تلویزیون و حرف‌زدن و خنده و خاطره روزی که گذشت بیچند توی خانه.

میز را چید و با ناآشناترین صدایی که از گلویش خارج می‌شد فریاد زد: «شام حاضره بیاین سر میز.»

رفت سمت اتاق خواب. «برین شماها من الان میام.»

صندلی میز آرایش را بلند کرد. رویش ایستاد. آخرین کمد بالای کمد دیواری را باز کرد و دستش را داخل فضای تاریک آن چرخاند. یک ساک قهوه‌ای بزرگ را کشید بیرون و از همان بالا پرتش کرد روی تخت. نفس بلندی بیرون فرستاد و با احتیاط آمد پایین. ساک را باز کرد و شال قرمز را از زیر یک عالم لباس از رده خارج شده پیدا کرد. روی سرش انداخت و توی آینه به خودش زل زد. به این فکر کرد که با کدام یک از مانتوهایش جور در می‌آید تا فردا برای برنامه کوهی که با دوستانش گذاشته بود سرش کند.

دستی آهسته دستگیره در را چرخاند. شوهرش بود.

«آرزو جان شام سرد شدا. نمیای؟»

«چرا عزیزم. برو منم او مدم.»

## پوچی یک اندیشه

## ماندانا آهنگ

می‌خواهم همهٔ اتاقم را تغییر دکور بدهم. پرده، تخت، روتختی، کمدها، از این رنگ صورتی خسته شدم. باید رنگ قرمز و مشکی باشد. خیلی باکلاس هست یا بنفش که امسال مد شده است. باید بروم آتلیه عکس بگیرم هم برای عکس پروفایلم و هم برای روتختی جدیدم؛ خیلی متفاوت هست، روتختی‌ای با عکس خودم. موهایم را چطور درست کنم. کاش می‌توانستم مثل موهای «کتی پری» بنفش‌اش کنم. هووووم، گوش‌ام را بیاورم گشتی توی اینستا بزنم بینم بیشتر چه مد شده. توی همین فکر بودم که صدای مامانم را شنیدم.

مامان گفت: «دخترم، ساحل عزیزم داری چیکار می‌کنی، اگر درس‌هایت را تمام کردی بیا سالاد درست کن.»

«نه مامان نمی‌توانم. هنوز درس دارم، گفتم که امروز امتحان دارم.»

«هنوز تمام نشده! گفتم شاید بعد این همه مدت تمام کردی.»

«دارم می‌خوانم.»

نگاهی به کتاب‌هایم می‌کنم که چطور اطرافم پخش شده‌اند. همین‌که می‌خواهم بخوانم ذهنم به هر جایی می‌رود غیر از اینجا. نگاهم به کتاب‌هاست اما نمی‌توانم تمرکز کنم. تمرکز کردن روی کتاب‌های درسی سخت‌ترین کار دنیاست. با هزار زحمت حواسم را جمع می‌کنم، کمی از کتاب عربی را می‌خوانم «کان حمید و سعید اوین فی مزرعه قمح فی احد الایام...» «وای خدایا این کتاب عربی به چه درد من می‌خورد. بعد از پنج ساعت بالاخره درس‌های دوم و سوم را که قرار هست امتحان گرفته شود، می‌خوانم.

از دست خانم عوضی با این فامیلی از خودش مسخره‌تر که هرروز امتحان می‌گیرد. نمی‌دانم چطور این دماغ بزرگ قوزی را تحمل می‌کند. خانم عوضی قد بلند و لاغر است، آنقدر لاغر که من و دوست‌هایم شیلنگ آب صدایش می‌کنیم. آخرین بار که موهایش را رنگ کرده بود، بعد از یک هفته رنگ موهایش پریده بود. معلوم بود رفته مغازه لوازم آرایشی و گفته ارزان‌ترین رنگ موی مغازه‌تان را بدهید. دو، نه سه مانتو دارد که همیشه می‌پوشد با کیف بزرگ چرمی که همیشه پر از کتاب و ورق‌های امتحانی است که تصحیح نشدند. یکی نیست به او بگوید اینقدر امتحان نگیر تا کیفیت هم اینقدر سنگین نشود که وقتی هم انداختی‌اش روی شانه‌ات به یک طرف خم نشوی.

واللای بروم لباس بپوشم که دیرم شد.

به مامان گفتم: «مامان، مامان مانتو من کجاست؟»



«شسته بودمش. روی رخت پهن کنه، برو بیارش.»

«مامان دیرم شده.»

با اخم و تخم روپوش آبی مدرسه‌ام را آوردم. چقدر از رنگ آبی بدم می‌آید. مقنعه سفید را که می‌پوشم با این صورت سفید، شبیه مهتابی می‌شوم.

«مامان این که اتو ندارد.»

مامان با پیشبند و دستکش از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید: «خب معلومه عزیزم، برو اتوش کن.»

«من، من که بلد نیستم. می‌سوزونمش. تازه مامان نگاه کن ساعت چنده، الان سرویس میاد. تا من موهایم را جمع می‌کنم اتوش کن. خواهش می‌کنم.»

مامان مثل همیشه با کمی ناز و مظلوم‌نمایی من قانع شد.

یعنی رونیکا امروز با برادرش می‌آید یا پدر. وای برادر رونی قدبلند است و هیكلی ورزشکاری دارد. موهایش را سون می‌زند. جلوی موهایش را اینقدر بلند می‌گذارد که کمی توی صورتش می‌ریزد. این حالت موهایش هنوز چهره‌اش را جذاب‌تر می‌کند. با رنگ برنز چهره‌اش خیلی دوست‌داشتنی است. وانمود می‌کند به دخترها نگاه نمی‌کند ولی از من چشم برنمی‌دارد. یک‌بار یکی از کلاس‌بالایی‌ها که فکر می‌کنم کلاس دهمی بود با رامتین تیک‌وتاک می‌زد حسابش را رسیدم. کاری کردم دیگر رویش نشود جلوی رامتین آفتابی شود. جلوی در مدرسه جوی آبی

بود، هلش دادم، افتاد و حسابی خیس شد. من هم وانمود کردم حواسم نبوده و هی معذرت خواهی کردم.

موهایم را امروز چطور ببندم. دم‌اسبی ببندم یا کلیپس بزنم؟ دم‌اسبی می‌بندم. زیر مقنعه خوش فرم‌تر است.

مامان گفت: «ساحل جانم خوراکت را بخور. اینقدر برای آماده‌شدن طول نده که بعدش بگویی دیرم شده و ناهار نخورده بری.»  
«باشه الان میام.»

نگاهی به آئینه می‌اندازم. هنوز درگیر موهایم هستم. جلوی موهایم را آبشاری ببافم یا تیغ‌ماهی. دیروز آبشاری بافتم امروز تیغ‌ماهی ببافم. رژلب هم ببرم. آهه چیزی جا نداشتیم. اوه گوشیم را ببرم. برای مری آهنگ توی مموری‌اش بریزم. جامدادی‌ام، خودکارهام، آبی، قرمز، مشکی، سبز فسفری، پس خودکار صورتی‌ام کجاست؟ خودکار صورتی‌ام را می‌خواهم.

«مامان خودکار صورتی من را ندیدی؟»

«نه عزیزم! حالا مهم نیست. بیا ناهارت را بخور.»

«نه خودکار صورتی‌ام را می‌خواهم.»

«وای تو ناهارت را بخور من پیداایش می‌کنم.»

«باشه... غذا ماهیه؟! می‌دونی ماهی نمی‌خورم. اونم الان.»

«اذیت نکن، ناهار امروز همینه. بفرما اینم خودکار صورتی. حالا بدون

این نمی‌شد مدرسه رفت؟ همه وسایلت را جمع کردی؟»

«بله مامان.»

«پس اون کتابی که روی اُپنه چیه؟»

«اوه یادم رفته بود. ممنونم مامان گلم.»

«اگر الان پیام کیفیت را نگاه کنم همه چیز داخلش هست الا کتاب.»

با سرویس به مدرسه می‌روم. از خانه تا مدرسه چهار چهارراه فاصله دارد. رانندهٔ سرویس پیرمردی نق‌نقو است. از بچه‌هایش می‌گوید و گلابیه می‌کند. اینکه از خودش می‌گذشت و با کلی زحمت هزینهٔ تحصیل دخترش را محیا می‌کرد ولی او علاقه‌ای به درس خواندن نداشت. به نظر من کار خوبی کرده، چقدر سرش را توی کتاب کند، کتاب بخواند، چشم‌هایش گود می‌شود، صورتش چروک می‌شود. پسرش هم با دوست دخترش ازدواج کرده. آقای حسینی راضی نبوده. خب تصمیم با خودش بوده، علف باید به دهان بزی شیرین بیاید. الان سالی یک‌بار هم به‌زور به خانهٔ آقای حسینی می‌آیند چون پسرش خوش ندارد کسی به خانمش بگوید بالای چشمش ابروست.

من هم می‌خواهم داداش رونیکا را تور کنم. اگر خانواده‌اش هم راضی نباشد برایم مهم نیست. حتی اگر پدر و مادر خودم هم راضی نباشند باز هم مهم نیست.

مدرسه‌ام ساختمانی نوساز و سه طبقه است. کلاس من طبقهٔ دوم است. کلاسی بیست‌وهشت نفره. حیاط مدرسه‌ام خیلی بزرگ است. یک زمین والیبال هم دارد برای اوقات فراغت، ولی زنگ‌های ورزش باشگاه می‌رویم. پارسال برای این که بابا را راضی کنم که اینجا ثبت‌نامم کند، خودم را جر

دادم چون شهریه‌اش خیلی زیاد بود ولی گوشم به این حرف‌ها بدهکار نیست. باید اینجا می‌آمدم. مگر من چه از آن دختر بشکه کم دارم. روزی که رونی فهمید من هم توی همان مدرسه‌ای هستم که خودش هست باور نمی‌کرد. چه کیفی کردم وقتی قیافه وارفته اش را می‌دیدم. بگذار با داداشش ازدواج کنم آن وقت تازه می‌فهمد حرص خوردن یعنی چه.

توی کلاس دختری هست مثبت به‌توان صد. از فضایلش همین بس که توی باشگاه کتاب‌خوانی مدرسه هم عضو است. نه دوست پسر دارد، نه آرایش می‌کند. فقط فکر درس خواندن است. مگر می‌شود دختر بدون لاک و آرایش و دوست پسر و کافی‌شاپ رفتن! برای هرچیزی نظری دارد. یک‌بار صحبت سر بناهای تاریخی بود گفتم: «تخت جمشید در زمان قاجار ساخته شده است.» کثافت خیلی به من خندید. من هم به او گفتم: «تو هم فرق پدیکور و مانیکور ناخن را نمی‌دانی، الان من هم باید بخندم؟ آخر به من چه که تخت جمشید مال چندسال پیش بوده؟» برگشت به من گفت: «بهبتره کمی مطالعه کنی.» فرصتش که پیش بیاید ساحل نیستم اگر تلافی نکنم.

اسم یک خواننده را نمی‌داند ولی به‌جایش تا دلت بخواد شعرهای حافظ و سعدی و شاهنامه بلد است. نمی‌دانم مامانش چطور اینها را توی مغزش فرو کرده است.

زنگ آخر امتحان عربی داشتیم. چندتا از سؤال‌هایش را جواب دادم. چندتایش را هم بلد نبودم. چندتایش را هم بلد بودم ولی وقت نداشتم.

همین که دوازده یا سیزده بگیرم کافی است. برگه امتحان را دادم و رفتم سرویس بهداشتی که تا بچه‌ها تمام نکرده بودند کمی آرایش کنم. همین که زنگ خورد باعجله طرف در مدرسه رفتم. وای! برادر رونی آمده بود. هنوز رونی نیامده بود. سر صحبت را باز کردم. از دری که در آن ده دقیقه به ذهنم رسید حرف زدم و عشوہ آمدم. فردا حتماً شمارهٔ رامتین را از رونی کش می‌روم. باید بهانه‌ای جور کنم گوشه‌اش را بیاورد.

امشب مهمان داریم. مامان همهٔ خانه را با دقتی خاصی تمیز کرده است. قرمه‌سبزی و برنج با عدس‌پلو و ماهی درست کرده است. خانم و آقای هدایت، پسری هم‌سن من دارند. کل صورتِ پسرشان دماغ است. یک دماغ است که دست و پا درآورده. هر وقت به خانه‌مان می‌آیند از اول مهمانی تا آخرش از دماغ‌خان تعریف و تمجید می‌کنند. معدلش این شده، ریاضی بیست گرفته، کلاسِ فلان می‌رود. آنها که می‌روند تا یک هفته با مامان و بابا درگیری دارم. برای من زندگی یعنی خواب، گشت‌وگذار، شوهرِ پولدار، آرایش، بازار.



## میل به چایی ندارم

### عباس پورجبار

ظهر است که به خانه می‌رسم. بین راه یک هندوانه خریده‌ام. پسر  
عاشق هندوانه است. من هم از بین میوه‌ها هندوانه را دوست دارم. اصلاً  
در خرید هندوانه استعداد ندارم. انتخاب آن را به یک نفر از خریدارها  
واگذار می‌کنم. او اول هندوانه‌ی شش کیلویی را انتخاب می‌کند و من  
قبول نمی‌کنم و به او یک هندوانه کوچک‌تر را نشان می‌دهم. آن را برمی  
دارد و براندازش می‌کند. دستش را به ملایمت روی آن می‌کشد و بغل  
هندوانه را به من نشان می‌دهد و می‌گوید که این قسمتش زده دارد و  
خراب است. بعد یکی دیگر تقریباً هم‌اندازه‌ی آن را برمی‌دارد و به من می  
دهد و من بدون اینکه حرفی بزنم آن را روی ترازوی دیجیتال می‌گذارم.  
بدون اینکه پولش را بپرسم، کارتم را به هندوانه‌فروش می‌دهم. رمزش را  
می‌پرسد، می‌گویم: «هزار و سیصد و چهل‌ونه.» او کارت را به کارت‌خوان  
می‌کشد و می‌گوید: «خدا بده برکت.» و هندوانه و کارت را دستم می‌دهد.  
من به سمت خانه می‌روم و کلید را به قفل می‌اندازم و در را باز می‌کنم.  
از پنجره‌ی حیاط پسر هندوانه را می‌بیند و چشم‌هایش از خوشحالی گرد

می‌شود. با سرعت به سمت من می‌دود. هندوانه را به او می‌دهم و داخل خانه می‌روم. سلام می‌گویم. دخترم درس می‌خواند. از جایش بلند می‌شود و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

زنم در آشپزخانه است. جواب سلام من را نمی‌دهد. اصلاً متوجه من نیست و نق می‌زند. با ظرف‌های کثیف داخل ظرف‌شویی درگیر است. نق زدن را از همه چیز در دنیا بیشتر دوست دارد. به سمت سماور می‌روم، سرد است. به یاد سماور همیشه داغ مادرم می‌افتم. آهی می‌کشم و روشش می‌کنم و آب داخل آن را برانداز می‌کنم. دوست ندارم بهانه‌ی تازه‌ای به نق‌زدن‌های شریک زندگی‌ام بدهم. ده سال است که با او زیر یک سقف زندگی می‌کنم. اکثر خاطرات من از او نق‌هایی است که هر روز می‌شنوم و اهمیتی نمی‌دهم. آرزو می‌کنم زودتر ناهارم را بخورم و دوباره بیرون بروم و خلاص.

دخترم کتاب در دست به سویم می‌آید و نمراتش را نشانم می‌دهد. همه بیست است. احساس شغف می‌کنم. یک ده‌هزار تومانی به او می‌دهم و می‌گویم این جایزه نیست و جایزه‌ی اصلی را بدهکارم. پسرم حسودی‌اش می‌شود. به سمتم می‌آید و یک هزار تومانی هم او می‌گیرد. به آشپزخانه نگاه می‌کنم. دخترم متوجه می‌شود. می‌گوید ناهار نداریم ولی همسایه یک کاسه آش آورده است. آش را دوست دارم ولی برای چهار نفر یک کاسه آش کم است. برمی‌خیزم و به بیرون می‌روم. آفتاب ظهر خیلی سوزان



است. دو عدد ساندویچ مرغ بزرگ سفارش می‌دهم. زود آماده می‌شود. با دهمپایی هستم. به سمت خانه برمی‌گردم.

دخترم ساندویچ‌ها را از دستم می‌گیرد و روی میز ناهارخوری می‌گذارد. به سمت چاقوی بزرگ آشپزخانه می‌رود و مادرش با دیدن چاقو دست دخترم، نق‌هایش شروع می‌رود. دخترم یک قسمت کوچکی از ساندویچ‌ها را می‌برد و به من و مامانش می‌دهم. سخاوتمندانه است. بعد با حرص و ولع شروع به خوردن ساندویچ‌ها می‌کنند.

صدای جوشیدن سماور از آشپزخانه می‌آید. به سمت سماور می‌روم. داخل قوری چای کهنه است. آن را داخل ظرف‌شویی آشپزخانه می‌ریزم و دوباره داخلش آب جوش می‌ریزم. این قوری را دوست دارم. چهار استکان چای جا می‌گیرد و قوری پر می‌شود. یک چای کیسه‌ای داخل آن می‌اندازم و روی سماور می‌گذارم. شریک زندگی‌ام با خواهرش تلفنی صحبت می‌کند. انگار از داخل زندان با ملاقاتی‌اش صحبت می‌کند. به صورتش نگاه می‌کنم. اصلاً مرا نمی‌بیند و همچنان با او در موردی که برایم اهمیت ندارد، صحبت می‌کند. اگر منتظر تمام تلفن او بمانم، مجبورم ناهار را هم نخورم. کاسه را داخل مایکروفر می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا گرم شود. سفره را می‌اندازم و نصف آش را برای خودم می‌کشم و به تنهایی می‌خورم. او هنوز گرم صحبت است. به سمت کاناپه می‌روم و روی آن دارم می‌کشم و به کارتونی که پسرم می‌بیند، نگاه می‌کنم. همان‌جا خوابم می‌برد. با زنگ موبایل بیدار می‌شوم، همکارم است. قرار بود سرکار باشم،

دیر کرده‌ام. زود بلند می‌شوم. وقت چای خوردن ندارم. آن را داخل نعلبکی می‌ریزم تا زود خنک شود. به سمت اتاق خواب می‌روم. شریک زندگی‌ام با همان لباس رنگ و رو رفته‌ای که همیشه‌ی خدا در خانه می‌پوشد، روی تخت دراز کشیده و خوابیده است. به سمت آشپزخانه برمی‌گردم و چای‌ام تقریباً قابل خوردن است. چای را می‌خورم و نعلبکی را آب می‌کشم. دوباره بچه‌هایم را می‌بوسم. خدایا آنها چقدر بزرگ شده‌اند، اصلاً دوست ندارم بزرگ بشوند.

با عجله به سمت محل کارم می‌روم و می‌بینم که مشتریان آنجا هستند. همکارم غرغر می‌کند و جلوی پایم بلند می‌شود. سلام می‌کنم و دست می‌دهم. آرام می‌گویم ببخشید. دست دراز می‌کند و یقه‌ی پیراهنم را درست می‌کند و سرش را با ناامیدی تکان می‌دهد. مشغول کارم می‌شوم. با صدای بسته شدن در متوجه می‌شوم که پایان روز کاری است. برای جبران دیرکردم دیرتر از همه از محل کارم بیرون می‌روم. از شدت آفتاب کم شده است. اصلاً هدفی ندارم. به پاتوق همیشگی‌ام می‌روم، قهوه‌خانه محمدعلی.

دوست قدیم‌ام هم آنجاست. روی نیمکت قهوه‌خانه نشسته است. هم سن من است، سی سال است که همدیگر را می‌شناسیم. حالم را می‌پرسد و با خوشحالی شماره‌ای می‌دهد و می‌گوید کم خرج است و با معرفت. از فامیل‌های زنم است. چای را می‌خورم و از جایم بلند می‌شوم و پول خودم و دوستم را حساب می‌کنم. سریع با شماره تماس می‌گیرم. خودم را معرفی

می‌کنم. انگار منتظر است و به خانه‌اش دعوت می‌کند. می‌پذیرم. خون تازه‌ای در رگ‌هایم دویده است. به سمت خانه‌اش می‌روم. آدرس بالای شهر است. پیدا می‌کنم. طبقه‌ی چهارم آپارتمان، خانه‌ی کوچکی است. زنگ را می‌زنم و در را باز می‌کند. خانه نوساز نیست ولی فوق‌العاده تمیز است. تقریباً آپارتمان خلوتی است. تمام پله‌ها را طی می‌کنم. جلوی در منتظر است. جعبه‌ی شیرینی را از دستم می‌گیرد و دعوت می‌کند. وارد می‌شوم.

آپارتمان کوچکی است. بوی غذا و عطر به هم آمیخته است. تعارف می‌کند. می‌نشینم و خودم را معرفی می‌کنم. مرا می‌شناسد و می‌گوید نیازی به معرفی نیست. نگاهم به آشپزخانه می‌افتد. متوجه می‌شود. بلند می‌شود تا برایم چای بیاورد. نگاهش می‌کنم. زیاد زیبا نیست ولی خوش‌اندام و بانمک است. هم سن اوست، انگار یک آشنای دور است. به دلم می‌نشیند. با سینی چای به سمتم می‌آید. چای را از توی سینی برمی‌دارم و به چشم‌هایم خیره می‌شوم. چشم‌هایم کلی برایم حرف دارند. تبسم می‌کند، انگار موافق است. شروع به صحبت می‌کنم و او گوش می‌دهد. متعجبم چرا حرفم را نمی‌برد. ساعت نه است. بدرقه‌ام می‌کند. بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. همان پله‌ها را پایین می‌آیم. سیر سیرم. اصلاً میلی به چای ندارم. در راه بستنی می‌خرم. به خانه می‌رسم و پسرم به سمتم می‌دود و بستنی را از دستم می‌گیرد. روی پله‌های حیاط می‌نشینم و به داخل

خانه نگاه می‌کنم. شریک اول زندگی‌ام مشغول صحبت با تلفن است و  
اصلاً متوجه آمدن من نشده است.

